

سالِ سیلی

مجموعه داستان

مرتضا محمودی

اوپسالا - سوئد ۲۰۱۳

برای نسیم خاکسار، وقایع نگاری که لحظه‌های زندگانی ما را ماندگار
کرد، و برای بچه‌های سربندر

سال سیلی

مجموعه داستان

نشر نخست ۱۳۰۱۳ / تابستان ۱۳۹۲

نشر: آلفابت ماکزیم

سوئد- استکهلم

نشر و چاپ آلفابت ماکزیم

ISBN: 978-91-980287-6-8

Alfabet Maxima förlag/Bokhandel

Kaskögatan 34-B.H

16476 Kista -Sverige

0046 8 7600343

alfabetmaxi@yahoo.se

www.alfabetmaxima.com

© تمامی حقوق از آن نویسنده است

طراحی جلد: سامان محمودی

فهرست داستان‌ها:

..... ۵	سال سیلی
..... ۱۵	بازگشت به آینه‌ها
..... ۲۱	فصل‌ها
..... ۳۳	نازنین
..... ۳۹	حصیری بیست تَمنی‌ی دی فاطمه
..... ۴۹	قوس و قزح
..... ۵۵	دریا دریا
..... ۶۳	مینا
..... ۸۱	داوود
..... ۸۹	شهربانو، شهربانوی من
..... ۱۱۷	کلاس ما بهترین کلاس دنیا بود
.....	

سال سبیلی

تا سال سیلی دوباره می‌رسید، باید سال‌ها می‌گذشت. سال‌هایی پر از اندوه و حادثه و آسمانی همیشه پر از ابر که با زمین چندان فاصله‌ای نداشت. روزهایی که همیشه با صبحی مه‌آلود شروع می‌شد و در گذر ساعات و جذر و مد دریا، وقتی که خورها همه چیز را با خود به دور دست‌ترین نقاط می‌بردند، تا باز گردند دیگر شب آمده بود. شبی که حتا غراب‌ها غریب کنار خوری را هم که پشت خانه‌ها و خطوط قطار و گُشتارگاه به زمین نشسته بود، در خود پنهان می‌کرد.

چهارم دبستان را شروع کرده بودیم. من و محمد حسین و هوشنگ چیزی میانمان بود؛ حضور همیشگی احساس و اُفتی که باید سال‌ها می‌گذشت، از سال سیلی هم، تا جای خالی آن را درون قلب‌هایمان همیشه حس کنیم. حتا اگر دیگر هیچوقت هم یکدیگر را نمی‌دیدیم.

همه مان توی سرخانه‌ی بزرگی می‌نشستیم که هشت اتاق داشت، و توی هر اتاق، خانواری زندگی می‌کرد. سرا را با دیوارهای نازک از ورقه‌های فلزی به دو بخش کرده بودند. ما و خاله کنیز و دی فاضل و خالو توی یکی؛ هوشنگ و محمد حسین با خانواده‌هایشان و مه یوسف و زنش، پیش

از آنکه سیل او را با خود ببرد و دیگر هرگز باز نگردد، و مش صغرا و شوهرش که هیچوقت بچه دار نمی‌شدند، توی یکی دیگر.

خاله کنیز هم بیوه بود. از خیلی سال‌ها پیش. سال قحطی همراه بسیاری از بندری‌ها، پای پیاده به اینجا آمده بود. اگر دیگران به خاطر قحطی، شهر و دیار خود را رها کرده بودند، خاله کنیز تنها به خاطر عشق آمده بود، عشقی که یک روز وقتی آن را زیر چرخهای قطار برای همیشه گم کرد، دیگر تباهی روزهای زندگانی خود را در قاب عکس جوان خوش سیمای کُردی و در قاب کهنه‌ای می‌دید که سبیل مُجعد بوری داشت و رنگ محزون چشمانش هر روز خاکستر آن عشق سوخته را به دل‌مردگی خورها می‌سپرد. تنها یادگار آن عشق دختری زیبا بود که صبح‌ها چهره‌اش با روشنایی روز، آرام می‌شکفت و عصرها که خورها می‌رفتند تا در تار و پود غروب آرام آرام پنهان شوند، به رنگ جادویی ماهتابی می‌نشست.

دی فاضل نابینا بود. شاید هم بخاطر همین با کسی آياق نبود. فاضل همسن و سال ما بود اما به مدرسه نمی‌رفت. همیشه که پیرزن- شاید پیش چشم ما پیر می‌آمد- می‌خواست بیرون برود، دست او را می‌گرفت و توی سرا به دنبال خود می‌کشید و به اینطرف و آنطرف و یا به دستشویی که بیرون سرا بود، می‌برد. وقتی هم که نبود، یعنی بیشتر وقتها، پیرزن چون شبی سرگردان توی سرا می‌گشت و فاضل را صدا می‌کرد: «فاضل، فاضل» و جوابی که نمی‌شنید نفرین می‌کرد.

پدر مانند خالو و دیگر مردها، توی اداره‌ی بندر و کشتیرانی کار می‌کرد و همیشه دریا بود. هر وقت هم که از دریا می‌آمد، جلوی آینه‌ای که قشر نازک جیوه‌ی پشت آن، جا جا ریخته و لکه‌های تیره‌ای از خود به جای گذاشته بود، می‌نشست و صورت دو سه هفته نتراشیده‌اش را می‌تراشید. غروب هم که خالو می‌آمد، می‌نشستند و تا ساعاتی از شب گپ می‌زدند و قلیان می‌کشیدند. گاهی هم که صدای خالو آرام شنیده می‌شد که شروه می‌خواند، در خواب یا بیداری می‌شنیدم که انگار از دور می‌آمد و اتاق را پُر می‌کرد، پیش از آنکه راه بیرون برد و در تاریکی غمناک شب و خورها گم شود. همیشه می‌نشستند و از سالهای جوانی می‌گفتند و از دریایی که دیگر دریای قدیم نبود که خاطرات بیشمارشان را شکل می‌داد. می‌گشتند و می‌گشتند تا شهر گمشده‌ی خیال را دوباره بیابند و یافت که نمی‌شد، حنا گاهی که توی ایوان تنها می‌نشستند و آبی هم تر می‌کردند، تنها می‌دیدند که خوشبختی غراب غریبی بود که سال‌ها کنار خوری به گل نشسته بود.

مادر و خاله کنیز همیشه روزها توی ایوانی که از اتاق دی فاضل کشیده می‌شد و از اتاق ما می‌گذشت و تا سرای بعدی و آخرین اتاق، یعنی اتاق هوشنگ اینا ادامه داشت می‌نشستند و ظرف و لباس می‌شستند و سفره‌ی دل خود را که بی پایان بود، برای هم می‌گشودند. انگار که چیز دیگری در جهان نباشد.

گاهی که پدر از دریا می‌آمد، با خود مجله‌هایی از کشتی‌ها می‌آورد. پدر اول جاشو بود، بعد ناخدای یدک کشی شد که خودشان به آن «پیلوت

بوت» می‌گفتند. توی دریا راهنما به کشتی‌ها می‌دادند تا آنها را از بزرگترین خور هدایت کرده به اسکله بیاورند و پهلو دهند، یا وقتی که کشتی‌ها خور را رها کرده تا راهی دریا‌های دیگر شوند، راهنما از آنها بگیرند. مجله‌ها تنها دنیای ما شده بودند. توی آنها تصویر شاهزادگانی بود که حتا حضور پر ملال خورها هم نمی‌توانست آنها را از ذهن ما بزداید. خانه‌هایی بود کوچک و زیبا بر زمین‌های سبزه زاران و کشتزارانی که به گل‌هایی زیبا با رنگ‌ها و اشکال گوناگون مزین بود. گل‌هایی که ما نه اسمشان را می‌دانستیم و نه می‌فهمیدیم چه بویی دارند. آسمان‌خراش‌هایی بود کنار لنگرگاه‌هایی با آبی روشن و زلال که رنگ آسمان را در دل خود جای داده بود. کشتی‌هایی که وقتی به آنجا می‌رسیدند لنگر می‌انداختند و منتظر می‌ماندند تا به اسکله‌ها بروند و پهلو بگیرند. اسکله‌هایی متفاوت با آنهایی که دست چپ سراخانه‌های ما بود. جنگلی بود پوشیده از برگ‌های پاییزی و دختری زیبا که وقتی خرامان می‌رفت تا میان درختان بی‌شمار گم شود، عاشق جوان و تنهایی را که برای ابد اندوه فراق را به آخرین نگاه خود سپرده بود، به دست زمان رها می‌کرد. زمانی که هر چه می‌گذشت در برگ‌های مجله کهنه‌تر و رنگ باخته‌تر می‌شد.

یک روز که از مدرسه می‌آمدیم دیدیم جُغدی بر بلندترین بام محله‌ی بازار نشسته بود. روی بام خانه‌ای دو طبقه.

- « شرط می‌بندم بازار بازم می‌سوزه»

- « نگا اصلا نمی‌ترسه پیره»

- « اگه ندیدی بازار بازم سوخت!» و هوشنگ که گفت: «نگا، بازم چش

چپشه بس»، دیدم چشم چپ پرنده طرف خانه‌های ما بود، و طرف خطوط آهن، که همیشه تانکری پر از آب شیرین کارون که قطار از اهواز باز خود می‌آورد روی آن‌ها ایستاده بود و ما می‌رفتیم حَلَب حَلَب آب می‌آوردیم و بشکه‌هایمان را توی سراها پر می‌کردیم. چشم چپ جغد طرف کشتارگاه بود که کنار خوری و پشت خطوط قطار بود. تمام دکانها و خانه‌های محله‌ی بازار چوبی بودند. خانه‌ی خرم پور، رفیق و همکلاسمان هم. یک روز که زمستان به خوبی محسوس بود که رسیده است و ابرها بیشتر شده بودند، گرچه هنوز نمی‌باریدند، عصر که مدرسه تعطیل شد دیدیم دود غلیظی از محله‌ی بازار بلند شده و فضای آنجا را پر کرده بود. وقتی رسیدیم تمام بازار سوخته بود. حتا برخی از خانه‌های اطراف هم. و آتش که همه چیز را با خود به یغما برده بود، داشت آخرین پایه‌های کُلفت و چوبی خانه‌ی بلند دو طبقه را هم می‌سوزاند و به خاکستر مبدل می‌کرد. قُماره‌ی ۲ خرم پور اینا پیش از آن گم شده بود و انگار که هیچوقت نبود. غروب که به او و خواهرش کمک می‌کردیم تا سکه‌های فلک گمشده‌ی او را پیدا کنیم، تنها وقتی که سکه‌های سیاه شده انگشتانمان را می‌سوزاندند می‌فهمیدیم که خیالی نیستند. پس از آن خانه‌ای ساختند باز از چوب اما خواهر کوچکش رفت و در میان ابرها که کیپ هم نشسته بودند گم شد و دیگر باز نگشت. غروبی با اینکه دریا پایین بود و خورها خالی بودند، دیدیم که دریا آمد و تا چشمان رفیقمان را پُر نکرد باز نگشت فهمیدیم. بعد تا خرم پور بدود پشت خانه‌ها و با او همه چیز گم شود، دیدیم تنها آن غُراب غریب مانده بود. کنار خوری خالی و پهلو زده

بر گل. و پدر و خالو دریا بودند.

یک روز غروب که از بازی آمدم و وارد سرا شدم مادر و خاله کنیز را دیدم توی تشت لباس می‌شستند. ابرها هم کمی بالاتر از سرشان نشسته بودند. مادر همانطور که داشت لباس می‌شست، هم قلیان می‌کشید و هم با خاله کنیز گپ می‌زد. در حضور ابرها انگار زمان به سکونی ابدی نشسته بود

- «به سال سیلی می‌مونه» مادر گفت و من اگر ابرها هم نبودند، بیاد می‌آوردم:

« شیش هفت ماهت بیشتر نبود. آب اونقدر بالا اومده بود که تا کمر و حتا سینه می‌رسید. همه‌ی خونه‌ها رو آب برداشته بود. پدرت دریا بود. تنهایی تشت گیر اوردم گذاشتمت توش.....» برادرم را کول گرفته بود. برای همین تنها من تمام دریا‌های دور را گشته و دوباره آمده بودم. توی تشتی که مادر همیشه توی آن لباس می‌شست. تا ملیوار ۳ و سواحل دور دیگر را با آن رفته و باز گشته بودم. جاهایی که پدر وقتی جوان بود با لنج رفته بود.

«..... برادرته کول گرفته بودم و تشت هم با یه دس قُرس چسپیده بودم تا آب نبردت و به طرف خط قطار می‌رفتیم، طرف واگنی که بقیه هم اونجا جمع شده بودن. هر که هر اسباب اثاثه‌ای، چیزی دم دستش رسیده بود با خودش آورده بود داخل واگن. یه دفعه نمی‌دونم چی شد که برادرت ازم کنده شد و تا رفتم بیمارمش تو رفته بودی. به نظرم اونقدر دور که یک مرتبه فکر کردم نکنه خدا نکرده آب ببردت و دیگه بر نگردی. همه جا

دریا بود آخه.» دریایی که مه یوسف را گرفته و دیگر پس نداده بود. اما من برگشته بودم. از زنگبار و سواحل دور تا بار دیگر که چهار ساله بودم و از خانه دور شده بودم، مادر هراسان در میان مراسم زار پیدایم کند. توی محله ی سیا گِلا، « سیاها رو عربا از زنگبار می‌آوردن، خیلی وقت پیش، و به تاجر ای ما می‌فروختن. بی مال خیلی سالا پیشه!» پدر تعریف کرده بود. محله‌شان چند قدمی آنطرفتر ما بود. مادر مرا سراسیمه از آنجا بیرون کشیده بود تا «مبادا باد زار تو تن من هم بره.» توی سال سیلی، با پایین نشستن دریا، اسباب اثاث‌ها را که باز به جلوی خانه‌ها بازگشته بودند، از روی آب گرفته و به درون اتاقها برده بودند اما سیل مه یوسف را گرفته و دیگر پس نداده بود. برای همین بیوه ی مه یوسف هم گاهی می‌آمد و توی ایوان با مادر و خاله کنیز می‌نشست تا آن رنج ابدی را پیش از آنکه بخواهد سنگینی محتوم خود را برای همیشه بر دل و جان او هموار کند، با اشکهایی به غروب تنهای خورها می‌سپرد. خرم پور را بعدها از مدرسه بیرون کردند. یک روز با ناظم دعواش شد و از مدرسه اخراج شد و دیگر باز نگشت. چند روز پیش از آن کنار خطوط قطار که بازی می‌کردیم باز پیکر پیدایش شده بود

- «خواهرم دیروز می‌خواست خودش بکشد بش رسیدیم. بخدا خودمم...» که من و هوشنگ دویدم طرف محمد حسین که از آن سو می‌آمد، روی یکی از خطوط قطار و دستهایش را طوری باز گرفته بود تا تعادلش به هم نخورد. بعد دنبال او ما هم دویدم طرف بازار. پشت نانوایی عده‌ای جمع شده چیزی را دوره کرده بودند. از میان دستها و بازوها راه باز

کردیم. وسط دایره‌های تنگ، مردی سر نهاده بود روی زمین و پاها را بالا گرفته بود و مثل گربه‌ای نا آرام صدا می‌کرد.

- «آبادان شاطر بوده»

- «گربه بیه انداخته تو تنور اینطور سرش اومده»

- «همون گربه‌س رفته تو تنش...» و تا کسی رفت و با چیزی دورش

روی زمین دایره‌های کشید، آرام آرام پاهایش شُل شده پایین آمدند. بعد نشست و با دستها زانوان را بغل گرفت. تا آنوقت، روز هم به دایره‌ی جنین شب آرام خزیده بود. پیش از آن که چند سکه، گوشه کناری در تاریکی رنگ بیازند. وقتی به خانه برگشتم سرا از تاریکی و ترس پر بود و دی فاضل را که دیدم باز مثل شبی سرگردان می‌گشت، صبر نکرده و بطرف اتاقمان دویدم.

پدر که باز از دریا آمد گفت می‌خواهیم بار کنیم. به محلی جدید و بیرون از خورها، به بیابانی که دیگر یادگارهای مانوسمان را پُر می‌کرد.

صبح بود و مادر داشت خرت و پرت ها را جمع می‌کرد. با آنکه هوا مه

آلود بود، نم نمک باران ریزی هم می‌بارید. سر و صداهایی از بیرون

می‌آمد و وقتی نگاه کردم دیدم عده‌ای مثل سایه‌هایی محو به سویی

می‌دویدند. طولی نکشید تا که هوشنگ صدایم کرد و به درون سرا دویدم.

دی فاضل داشت باز بیهوده، فاضل را که خانه نبود، صدا می‌کرد. همه

بطرف خطوط قطار می‌دویدند. به سمتی که کشتارگاه بود. من و هوشنگ

هم تا خطوط قطار دویدیم و همانجا توی جمعیت بُر خوردیم و جلوتر

نرفتم.

- «ای جوون بیچاره...» کسی گفت و نگاه نکردم که بود. نگاهمان توی باران ریزِ صبحگاهی، کشتارگاه را که توی مه شناور بود، جستجو می‌کرد تا کلمات را.

- «... خودشه شب پیش از سقف کشتارگاه حلق آویز کرده.» که بود، ندانستم. هنوز هم نمی‌دانم. تنها می‌دانم که دریا آمد، در حجمی از باران و مه از سر ما گذشت، از سر خرم پور هم که چند قدم آنطرف تر ما ایستاده بود، و از همه جا و همه چیز و در راه بازگشت، تنها کشتارگاه را گرفت، از پیچ پیچِ بیشمار خورها گذشت و از آن غراب غریب هم، و دیگر باز نگشت.

سوند بهار ۱۳۶۸

۱- غراب: کشتی.

۲- قُماره: نوعی خانه کوچک یا اتاق که با چوب می‌سازند.

۳- ملیوار: نام منطقه‌ای در سواحل هند.

۴- سیاگلا: سیاه چُرده‌ها.

بازگشت به آینده‌ها

تنها صدای سازی بس بود تا که مرا به آنجا بکشاند. و صدای آرام او که از دور دستها می‌آمد اما واضح شنیده می‌شد. صدای رنجور و پر غم همان آهنگی که هر گز فرسوده نشده بود.

به خانه که می‌رسم توی درگاه ایستاده است. توی همان درگاه خانهای موریانه‌ای. نارنجها از دیوار بالاتر آمده‌اند و بادی آرام زیر بال آنها می‌زند. تابستان است. نه، فروردین سپری شده است و در آغاز اردیبهشتیم. آنجا که زمستان نیست. پاییز هم نه. تنها بهار و تابستان. پس چرا بهار همیشه رنگ افسرده‌ی محتومی نداشته باشد. با ابرها در سقف آسمان. و تابستان، تابستان خسته و نمور. کاکایوسف تنها و شاید هم تشنه‌ای از روی بام و سرا می‌گذرد. نارنج‌های گرد گرفته، خورشید رنگ پریده‌ای را مانند که توی افق خاک گرفته جایی، گوشه‌ی جزیره‌ای فرو بنشیند. می‌گویم: «اگر اینجا نایستاده بودی نمی‌شناختمت». اگر کنار بلوار بودی یا توی بازار توی همان‌هایی که همینطور می‌گردند.

کنار در بی آنکه لرزش بیشتر برگهای درختان در هجوم یکباره‌ی بادی او را مشوش سازد ایستاده است. ریش و سبیل تنگی دارد. خودش آن را

کوتاه گذاشته است. بی آنکه مترصد بمانم می‌گویم: مگر صدایم نکردی بیایم. حالا آمده ام. پس از سالها. ببین، او را هم آورده‌ام. البته پیش تو بود. یادش را می‌گویم. و یاد زلف بلند و سیاه مادرم را که حالا تارهای سفید بی‌رحمانه آن را پوشانده اند دل را تریش تریش می‌کند. به درون سرا نگاه می‌کنم. مادر همان لباس سیاه همیشگی را بر تن دارد. کنار انار و نارنجا ایستاده است. گلهای ریز انار دیگر نیستند اما انگار باز مثل همیشه موهای سفید و شانه نکرده‌ی او را غمگین آراسته‌اند. می‌گفتیم: بیا لا اقل پیراهنی به رنگ قهوه‌ای بپوش، اینهم تیره است. چقدر سیاه آخر. بیا موهایت را شانه کنم. چقدر ژولیده باشند. خودت همیشه که مینا را روی پاهایت می‌خواباندی برایش می‌خواندی «ککا بیو، بیو سرم شونه بکن». بعد از مینا دیگر همیشه سیاه می‌پوشد. قبول نمی‌کند. می‌گوید: «چطور می‌تونم، او چهارشنبه‌ی ...». سرا و باغچه همان سرا و باغچه‌ی حزین گذشته‌هاست. می‌گویم: "آمده ام باز دست روی موهایم بکشی. سرم را روی پاهایت بگذاری و دست روی موهایم بکشی، برای مینا بخوانی تا من هم به خواب روم". توی سرا و نزدیک او ایستاده‌ام. تا لحظه‌ای به صرافت می‌افتم و سر بر می‌گردانم می‌بینم کسی میان در نیست. تند می‌دوم بیرون. می‌بینم دارد به طرف کهورها می‌دود. مانند وقتی که کوچک بودیم. حالا هم کودکی است. من هم می‌دوم. یکبار که می‌ایستد و برای لحظه‌ای سر بر می‌گرداند نگاه می‌کند می‌گویم: چه پیر شده‌ای! دوباره که می‌دود و دور می‌شود بلند صدا می‌زنم: شامان، شامانو ... طوقی سرخی را در میان پیچک دستان که بر تن کبوتر تنیده

شده است می‌فشارد تا فرار نکند. کت‌های کیوتر اما در هوا آزادند و تکان می‌خورند. مثل وقتی که می‌خواست کبوتر غربیی را به خانه بکشاند. حالا هم خنده‌ای توام با شادمانی و دلهره‌ای دلپذیر و نشئه‌آور با خواهش تبادری درون چهره‌اش می‌گردد. روی پنجه‌ی پاها بلند می‌شود و با صدای بلند می‌گوید: «کشندمت. مثل کفتر جلد کشندمت!». هر بار سر از جلوی پایم بر می‌دارم تا نگاه کنم گُمش نکنم می‌بینم موهای صاف و سیاهش روی پیشانی افتاده است، خیس عرق و از دور بر سر و صورتش موج می‌خورد. می‌خندد و باز فریاد می‌زند: «او سر دنیا هم ولت کُوم می‌ای». می‌دوم تا به او برسم. تند می‌دود توی سیخ‌ها. به طرف مدرسه‌مان بزرگمهر. من هم می‌دوم. ماشین‌ها که رد می‌شوند خاک بلند می‌شود. خاطره‌های گذشته‌اند که انگار در هوا مثل غبار تیره‌ای پیچ و تاب خوران می‌آیند و می‌گذرند. کهورها را لحظه‌ای گذاشته رفته‌ایم. به خرمشهر و زمانی که به مدرسه‌ی جزایری و پس از آن به بزرگمهر می‌رفتیم باز گشته‌ایم. گرد سفیدی روی سر شامان نشسته است و روی سر من هم حتماً می‌پیچیم پشت بزرگمهر. باز سَبَخ. همه جا. از مدرسه تا گورستان. مادر مثل همیشه گوشه‌ای بر سر گوری نشسته است. همیشه زود پیدایش می‌کنیم. باز خاک. اشک با خاک، دو رود کوچک گل آلود را روی گونه هایش می‌غلطانند که بی‌وقفه روانند.

«چقدر گریه؟» صفر می‌گوید و ادامه می‌دهد: «اینایه هم نگاه کن!» پدر خاموش است و چیزی نمی‌گوید. همه توی کوپه‌ای نشسته‌ایم. مادر می‌خواهد آخرین دم هجران را با قلب حزین خود باشد که آن را توی

سیخ‌ها را کرده است. صفر که تنها یک چشم بینایش را توی سایه روشن غروب تنهای کوچمان به دیاری دیگر که سایه‌هایی موهوم را به کوپه کشانده است زیر اشک دارد سعی می‌کند او را آرام کند. بعد که هق هق گریه به او هم مجال نمی‌دهد پدر هم گریه می‌کند.

من شاید اشک‌های شامان را نمی‌بینم. از درون قاب افسرده‌ی پنجره بیرون را می‌پاید. مادر می‌گوید «شما ها کوچکید». می‌گفت چه می‌دانید. من هم به شامان می‌گویم: طوقی را یادت هست؟ رنگ سرخ آتشی‌نی داشت. حیف از دستانت رها شد و رفت. قشنگ‌تر از کت سرخ و صلار بود، نه؟ یک روز عصر که توی دستان شامان بود و به خانه می‌آمدیم از دستان او پرید و رفت. از بس از سر احتیاط دست را چون پیچک تُردی به دور کبوتر حلقه زده بود تا آرام آرام بوی یاس‌های دست او با بوی پرهای کبوتر بنشیند و از هم نگسلد که گسست. قشنگ رنگ همین خورشیدی بود که حالا در هنگامه‌ی غروب آن دورها شعله می‌زند و توی قاب پنجره‌ی کوپه چشمان شامان را در دام خود دارد. حتما غروبی که رنگ سرخ انابی خورشید به درون چاهی افتاده بود، بر تن جوجه کفتری رنگ سرخ زده بود که برخی همه سرخند. شاید هم سرخی خورشید را غروبها آنها به چاه‌ها می‌برند تا بامداد که باز بیرون آیند. می‌پرسم، از خودم: پس خاکستریا چی. آنها که رنگ ابرها را دارند پیش از آن که بیارد. شامان چیزی نمی‌گوید. تنها او را در وسعت ذلال آینه‌ای می‌بینم. آینه‌ی اشک‌های مادرم. آینه‌ای که مرا هم به ژرفای بی‌نهایت و غمگین خویش می‌خواند. مثل بیابانی که پشت خانه‌ها از باران همیشه پر می‌شد تا

بهار که بنفشه می‌روید. اما حالا که دیگر بنفشه‌ها نیستند. پس چرا بهار، زمستان نباشد. با دشت آینه‌ها. چطور نمی‌دانیم.

کنار باغچه ایستاده‌ام. آرام و خسته از خداحافظی‌ها و رفتن‌های سالیان دراز. سر بر شانه‌های او دارم. موهای مادر سفید شده‌اند. خاک سبّخ‌ها نیست. می‌گویم: آن پیچک نرد یاس دستانت کو؟ می‌بینی که باز گشته‌ایم. هم من، هم شامان. رفتن و واگشت‌مان گرچه از کهکشانی به کهکشانی دیگر بود اما انگار خواب و خیالی بیش نبوده است. دست روی سرم می‌کشد. در خیال. مثل قدیمها دستانش هنوز بوی بنفشه‌های بیابان پشت خانه‌ها را دارند. رنگ غبار گرفته‌ی نارنجه‌ها درست پیدا نیست. خورشید آن دورها پشت کهورها حتما دارد باز تن غبار گرفته‌ی خود را در دامن نیلی آبها می‌شوید. چه دور تسلسلی غمناکی.

بندرعباس ۱۳۶۶- سوئد ۱۹۸۳

فصلها

برای غلامرضا نیکزاد، درویش، بیژن، حسین و بقیه
دوستان دوران نوجوانی و جوانی ام در سربندر

۱

بهار بود و گندمی‌ها تازه آمده بودند. گل اسب‌ها هم. و آواز بلبلی که
بی‌قرار می‌گشت، تنها نشاط دل ما بود.

گندمی‌ها کنار جوی پشت خطوط قطار که زمستان‌ها از آب باران پُر
می‌شد می‌نشستند و آب خوردنشان تماشایی بود اما، بلبل‌ها قرار نداشتند.
زبان به کامشان نمی‌ماند. می‌گشت و می‌گشت و اشرفی به پای گل اسب‌ها
می‌ریخت.

کلاس هفتم بودیم. دو دستگاه از خانه‌های دولتی گمرکی‌ها را، چسبیده به
هم، مدرسه کرده بودند. نرده‌های آهنی میان حیاط‌های آنها را برداشته
بودند اما هنوز جای دویدن نبود. پشت، دو حیاط دیگر اما کوچکتر بود.
توی یکی از آنها پنجره‌ی کلاس ما رو به کنار بزرگی باز می‌شد. همیشه
سبز. با محمدحسین روی یک نیمکت می‌نشستیم. کنار هم و پشت به پنجره.
تا پنجره به شاخ و برگ‌های انبوه کنار باز می‌شد، مخمل خیال را با خود
به درختان بیشمار باغ سبزی می‌برد. و به بیرون حیاط‌ها و پشت
نرده‌های آهنی خاکستری دور مدرسه. به بیابانی که تنها در بهار در
لایه‌ای از عطر و اشرفی‌ها پنهان می‌شد.

کنار ایوان ایستاده بودیم. کمی دورتر که آقای مدیر از پنجره اطاقش نبیند. دیدیم از در وارد حیاط شد. گونی وزنه‌ها را که اول کنار در مدرسه رها کرده بود از صدایش شناخته بودیم. مُسن بود. با هیكلی ورزیده. به ایوان که رسید همانجا ایستاد و جلوتر نیامد. کنار اولین ستون. آقای مدیر حتماً او را هنوز ندیده بود. توی دفتر داشت از پنجره بچه‌ها را می‌پایید. مرد کمی این پا آن پا کرد ولی هنوز مترصد نگاه مدیر بود که حالا از قاب پنجره با نگاه عبوس خود او را زیر نظر داشت. بعد لحظه‌ای گذشت تا آقای مدیر راهرو را دور زد و به ایوان آمد. پیش از آنکه درست در مقابل او قرار گیرد، طرف خود را شناخته بود.

«چی می‌خوای؟»

حتماً همین را گفته بود. اگر خیلی دور بودیم هم می‌شنیدیم. عده‌ای از بچه‌ها رفته بودند وزنه‌ها را دور از نگاه مضطرب او و چشمان پرخاشگر آقای مدیر سبک سنگین می‌کردند. مرد چیزی زیر لب زمزمه کرد و بعد نگاه مشوش خود را از زیر سنگینی بار نگاه آقای مدیر بیرون کشید و به بچه‌ها انداخت. ما وقتی زیر بار آن نگاه می‌ماندیم سر خم می‌کردیم. تشویش خاطر او بیشتر از حرفهای آقای مدیر بود تا شیطنت بچه‌ها. سر انجام آقای مدیر فرصت نداد:

«اینارو بچه‌های ما نمی‌خوان. برو جای دیگه نشون بده!»

پیش از آن مگر ما چه داشتیم؟ مگر نه تنها همان بیابان را، و گل اسبهای که آنها را نه آقای مدیر و نه هیچکس دیگر، بلکه بهار به ما می‌داد. و آواز بلبل‌ی شیدا را که وقتی مستانه در گلستان خیال می‌گشت، می‌خواست میل

شکفتن هزار گل زیبا را در شاخسار پر از خار کنار هم حتا برویاند.
پهلوان پشت به آقای مدیر، به در حیاط نزدیک می‌شد. بچه‌ها حالا دور
شده بودند. وقتی رسید لحظه‌ای ماند: «دیگر کسی خواهانش نیست». حتما
از ذهن او هم گذشته بود. در تسلسل آهنگ سرد آنها و در برابر چشمان
ناباور ما. وقتی گونی را به گرده کشید و رفت.

۲

هر کس داشت پنج‌زار گذاشت کف دست مبصر. خیلی‌ها نداشتند. پنج
قران خودش پنج تا نان می‌شد. پول را برای تماشای نمایشی پهلوانی
می‌دادیم که عصر اجرا می‌شد.
نگاه‌های کنجکاو مان از پنجره‌های کلاس، بیرون و درون حیاط را
می‌کاوید. دبستان بزرگ و حیاط آن فراخ بود. شش‌می‌ها داشتند نیمکت‌های
کلاسهایی تعطیل شده را به حیاط می‌بردند و دورا دور هم می‌چیدند.
حلقه‌ی محصور درون نیمکت‌ها میدان کوچکی می‌شد. مدرسه میان محله
گمرکی‌ها و محله ما بود. بیابان هم که همه جا را در خود محصور کرده
بود. دیوار حیاط مدرسه چندان بلند نبود. از کلاس و ایوان که دو سه پله
بالتر از سطح زمین بود حتا ما هم ایستاده آن را می‌دیدیم: همیشه طوفان
خاک که باد آنها را می‌آورد و به پشت دیوار مدرسه و همه جا، پشته پشته
جمع می‌کرد. بجز زمستان‌ها که از آب باران پر می‌شد. اما حالا روزهای
آخر مدرسه بود. اوایل تابستان که همیشه باد در بیابان می‌گشت و خاکها
را چون گله‌ای چموش به دور هم می‌پیچاند و به سوی خانه‌ها پله می‌داد

که دیگر خط کمربندی سده دیده نمی‌شد.

فضای ساکت و شیری رنگ عصرگاهی دیر یا زود در بستری از خاکها به شعله‌های دور و رنگ باخته‌ای می‌نشست. پهلوان داشت بساطش را روی زمین یله می‌داد، آرام. گرداگرد او اما در جمع ما، جرنج جرنج صدای آهن‌ها را ذهن، بی‌قرار به عرصه‌ی پر خروش دیگری می‌برد. دور از آنچه اکنون در هیات فقیرانه‌ی خویش دیر یا زود ظاهر می‌شد. بچه‌ها می‌آمدند و تنگ هم روی نیمکت‌ها می‌نشستند و چشم را با ولعی بی‌پایان به میدان می‌دوختند. انگار که بخواهند کشاکش آن را، خیلی پیشتر از آن که به عرصه‌ی ظهور ببینند، به حیطه‌ی چشمان بکشاند. سیم برق سفید چرکمرده‌ای جایی از درون ساختمان مدرسه سر در می‌آورد، می‌آمد از زیر ردیف نیمکت‌ها می‌گذشت و وسط میدان از دیرکی چوبی که زیاد هم بلند نبود بی‌رمق بالا می‌خزید تا حُباب شیشه‌ای چراغ پشت آن پشت میخی می‌افتاد و سر خم می‌کرد. تا تاریکی نیامد حضور آن را حس نکرده بودیم. روشنایی ضعیفی که تا آمد، در حوضه‌ی خود هیچ چیز ناگشوده‌ای باقی نگذاشت: وزنه و زنجیرها، حلقه‌ای فلزی و سیاه، کمربندی پهن با پولکهای نقره‌ای، و باز زنجیرها. و بعد در کشاکش با همه‌ی آنها، تنها و یک تنه، مردی میانسال با سری تقریباً تاس و عضلاتی تکیده اما هنوز پا برجا. و هر چه بود در هیات سایه‌ی خمیده‌ای ماند، زیر نور یرقان زده‌ی چراغ که تا آخر، یک آن هم او را رها نکرد.

جايي کنار منبع آب وسط ميدان را انتخاب کرد. نزديک عصر بود. عصري تابستاني. ميدان خلوت بود. تا آنوقت تنها باد ميدان داري مي کرد. تنها و بي رقيب. خاکها را از گوشه کنار مي ربود، مي آورد و بعد همه جا مي گرداند. پيش از آنکه آنها را به درون کوچهاي يله دهد، يا آنکه بيايد و شلاق وار بر سر و صورت ما بکوباند.

مسن بود. با قامتي اما ورزيده و کوتاه که به کندهاي ميمانست. بيزار از خاکها که گاهي سر و رويش را به شلاق مي کشيدند، وزنه ها را از گوني بزرگي که روي زمين ولو بود در مي آورد و روي زمين و پهلوئي آن مي انداخت. پنجه در حلقه ي وزنه اي و بعد در حلقه ي وزنه اي ديگر و تاپ، همانجا آن را به زمين مي کوبيد. وزنه همانجا درون خاک مي تپيد و تکان نمي خورد. سرانجام رشته ي زنجيري را از گوني که بيرون کشيد و جايي انداخت، جرنگ، فرصتي يافت تا قد راست کند و اطراف را کمي بپايد. تنها ما بوديم. هميشه و با همه ي فصلها.

پهلوان پيراهن از تن در آورده بود. سوراخهاي ريز و درشت زير پيراهن سياه رکابيش يکي دو سه جا به سوراخهاي پهن و درشت تري نشسته بودند. دسته اي کبوتر چاهي، لحظه اي آرام آسمان خالي بالاي سرمان را به مخمل بالها شستند و رفتند. حالا تک و توکي بزرگترها هم آمده بودند. از آنها که مي آمدند و بي اعتنا مي گذشتند.

پهلوان دوري زد و دستها را به هم ساييد. حالا نوبت ميدانداري او بود. دست برد درون حلقه وزنه اي را برداشت، آورد وسط ميدان و تاپ، از

همانجا آن را رها کرده زمین زد که درون گودی بی که درست کرده بود نشست. تاریکی اما لحظه‌ای تا لحظه‌ی دیگر از راه می‌رسید. پهلوان دوری زد و زیر لب چیزی خواند که همانوقت در باد گم شد. رفت باز دست در حلقه‌ی همان وزنه‌ای که آن را وسط میدان زمین زده بود برد، آن را از زمین بلند کرد و آرام آرام و آونگ وار با حرکتی موزون و بی شتاب از میان پاها که کمی آنها را از هم باز نگاه داشته بود گذراند و وزنه در هر حرکت بیشتر از پیش اوج گرفت تا وقتی که خوب یک بار بالا رفته بود آن را در هوا رها کرد و در هنگام پایین آمدن شانه‌ی راست را زیر آن گرفت، بعد شانه‌ی چپ را و... وزنه انگار که بخواهد تن رنجور دیواری سست را در هم فرو ریزد، هر بار که فرود می‌آمد، دل ما هری فرو می‌ریخت تا تن کُنده وار او را، و خم بر ابرو نمی‌آورد. خاکها هنوز بر سر و صورت ما می‌گشتند و غروب آرام دست در حلقه‌ی زنجیرها می‌آویخت که بر گرد تن پیرمرد و بازوان و شانه‌های او گره خورده بود و با کوششی جان فرسا می‌خواست تن را از آن برهاند.

۴

عبا دوباره معرکه گرفته بود. تا محمدحسین آمد گفت «عبا پهلوان اومده»، از حوض گنده تا میدان را مثل تیر دویدیم. عبا را دوست داشتیم. قبل از آنکه محمدحسین بیاید من و علی داشتیم تیرکمانهایمان را که تازه درست کرده بودیم امتحان می‌کردیم. می‌خواستیم بدانیم کدامیک سنگ را تا آن دست آبهای مانده‌ی گودال که ما به آن حوض

گنده مي گفتم مي رساند. بعد از ظهري آخر پاييزي بود. آنوقت كه غروبها هنوز نيامده، سايه هاي ابرها حضور مالوف و غم آلوده خود را ديگر بر همه چيز مي گسترانند. هيچوقت نفهميديم چرا عبا هميشه پاييز و يا زمستان مي آمد. بار پيش هم كه آمد يك همچه هوايي بود. خسته و غم آلود. شايد هم در حضور «گل صحرانگرد» هميشه اينطور پيدا بود. تا مي رسيد اول گل صحرانگرد را مي خواند. تنها فرقي كه مي كرد عبا به آن تمې ديگر داده بود. هميشه هم مي پرسيد، از كوچك و بزرگ و به تمنائي كه: «گل صحرانگرِدمه نديدين؟»

نه، ما گل صحرانگرد عبا را هرگز نديده بوديم. تنها شنیده بوديم كه عبا روزي، روزگاري عاشق بوده. كياني شوfer بيكابي كه ما را به ماهشهر مي برد و هميشه نوروز خريد عيدمان را جمله گي با ماشين او مي كرديم تعريف کرده بود: «عاشقي اينجور سرش اوورد. جوونيش يلي بود.» و حالا عبا بيابانگرد شده بود. به دنبال گل صحرانگردش. عبا گرچه براي معرکه گرفتن مي آمد اما ما بيشتر با شوخي ها و مزاح هاي او اياق بوديم. تقريبا هميشه هم بجز ما تماشاچي ديگري نداشت. بزرگترها، تڪ و توكي، مي آمدند و مي گذشتند.

نم نم باراني ريز شروع به باريدان کرده بود. با محمدحسين و علي و هوشنگ و بچه هاي ديگر جايي کنار منبع آب عبا را دوره کرده بوديم. دو سه وزنه هم براي خالي نبودن عريضه روي زمين ولو بودند. نمايانگر نمايشي فقيرانه. عبا دست زده بود قد و رجز مي خواند. گونی اي كه از ابتدا كسي به آن توجهي نكرده بود گوشه اي افتاده بود و عبا هنوز آن را

باز نکرده بود. گلوي گوني با بند گره خورده بود. عبا به طرف گوني رفت و بعد نگاه فاتحانه‌ي خود را از آن گرفت و بر ما انداخت:

«ش شیر بیابون، ش ش شیر درنده گرفتم...» و پیش از آنکه ما را بیشتر در تب و تاب انتظاري بی‌پایان نگاه دارد، بند گوني را سست کرد و گوني باز شده نشده، گره‌ي سر گنده‌ي زردرنگي از آن سراسیمه و حیران مثل اینکه عبا او را به سیاره‌ي ناشناخته‌ي آورده باشد بیرون جهید و از میان پاهای ما راه بیرون جست و گریخت و لحظه‌ای بعد هیچ اثری از آن باقی نماند. یکی دوتا از کوچکترها روی زمین ولو شده بودند. بقیه از خنده ریشه رفته بودیم. مدتی گذشت تا دوباره بفهمی بفهمی حضور باد سرد و باران ریزی را که صورتمان را لیس می‌زد حس کردیم. عبا ولی فرصت نداد:

«ددیروز خوابیده بودم پنج تا پیکاب و سه تا لاری روم رد شدن هیچیم نشد.»

لحظه‌ای گذشت تا باز توانست خود را از موج خنده‌های ما بیرون کشید:

«زیر پ پل معشور خوابیده بودم...» و ما باز رفتیم. از انتهای میدان، از آنجا که تکه‌ای از بیابان پیدا بود، تنها دیدم غروب که می‌آمد به غروب کرانه‌های دور می‌زد. به وقتی که دریا از افق خون گرفته در ابرها وقتی می‌زید، تشتی خونین را در دل آرام خود پنهان می‌ساخت. آقای فرهادی میان يك لنگه‌ي باز در خانه شان ایستاده بود و از دور ما را تماشا می‌کرد. خانه‌ي آقای فرهادی توي «لین» اولی و سر نبش و کنار میدان بود. آقای فرهادی معلم تاریخمان بود. پیش از آنکه آقای طباطبایی بیاید:

« آقا اجازه. آقا بخدا نشد آقا. آقا بخدا خیلی خوندیم آقا» پسر سوزن بان ایستگاه راه آهن سربندر کهنه گفت، یک روز که تاریخ داشتیم، با همان نگاه مستاصلی که سرپای او را گرفته بود. اما چه شد که آقای فرهادی به صرافت چیز دیگری افتاد نمی‌دانم.

عبا دو دست را بالای سر قلاب کرده بود و دو تا از بچه‌ها را که کم سن و سال‌تر از ما بودند، هرکدام از حلقه‌های آویزان و شروع کرده بود به چرخاندن. چند دور که خورد حلقه‌های دستها را از هم باز کرد و بچه‌ها گیج هر کدام جایی روی زمین ولو شدند. ما باز غش غش خنده را سر دادیم.

آرام که شدید عبا رفت حلقه‌های فلزی را از گونی دیگری که گوشه‌های بود بیرون آورد، آمد گذاشت وسط میدان روی زمین و کون زد درست وسط حلقه نشست. بعد شروع کرد خود را با حرکتی آرام و ملایم از حلقه بالا بکشد. حلقه آرام اما کُند آهسته، آهسته از کمر و کشاله‌های ران، همانطور که پاهای را تخت شکم چسبانده بود، به بالا سُر می‌خورد و اول خطوطی قرمز را که بعد تیره‌تر می‌شد و رنگ می‌باخت بر کمر و بعد بر شانه‌ها از خود به جای می‌گذاشت. چه قدر طول کشید نمی‌دانم. چهره‌ی عبا دیگر آرامش خود را در کلاف سر در گم دردی آشکار گم کرده بود. پیچ و تاب می‌خورد و انگار که هیچوقت از آن رهایی نداشته باشد دمی از تقلا باز نمی‌ماند. عبا در تاریک و روشن نور عصر که آرام آرام می‌رفت به غروب نشیند هنوز خسته و پی‌گیر پای می‌فشارد. هر چه بیشتر در میله‌ی گرد فلزی و تنگ که حالا روشنی آن بیشتر در نور کمرنگ رو به غروب به چشم می‌آمد فرو می‌رفت، موجود رنجور و وامانده‌ای را

می‌ماند که در حرکت معکوس زمان به اعماق ظلمات دایره‌ی جنین
بنشینند. انگار ماه روشنی در شبی ماهتابی که آرام آرام و ذره ذره به
دایره‌ی کسوف بخزد که، در انعکاس شرمگین خورده روشنایی مانده‌ی
روز دیدم زلالی اشکی درون چشمهای محمدحسین گشت و می‌خواست
فوران کند که از حاشیه‌ی بیرونی میدان دریا را دیدم:

« می‌خواهی که دریا بیات و باز از سرمون بگذره؟ . . . » به محمد حسین
گفتم. توی دلم. بی آنکه بدانم دست انداخته بودم دور گردن رفیقم. آقای
فرهادی هنوز ایستاده بود. از پای تخته سیاه و با نگاهی محتوم که ما را
زیر نظر گرفته بود گفت:

« بنویسید: بنویسید کار نشد ندارد. بالایی دفترتون بنویسین! » ما توی
ذهنمان نوشتیم و پسر سوزن بان سربندر کهنه خلاص شد.

نگاه از میدان روبرو گرفتیم که باد سرد بیابان را می‌آورد و تا دقایقی
دیگر شاید دریا را هم:

« . . . می‌خواهی که باز بگن به غیر از دریای بی‌بدیل چشمان رفیقتان آیا
دریایی هم هست؟ »

تنها عبا شنید، پس از آن که خسوف شکسته شده و دریا بی هیچ درنگی
باز گشته بود و برای حُسن ختام معرکه پشتک نرمی زد و آرام با کمر
فرود آمد و همه باز غرق خنده شدیم.

رفیق بودیم. من و محمد حسین و هوشنگ و علی. می‌خواستیم سال آینده
وقتی که پاییز می‌آمد با هم دبیرستان را شروع کنیم. کلاس هفتم را. توی
دوتا از خانه‌های گمرکی‌ها و به هم چسبیده که دیوار میانی حیاط‌هایشان

را برداشته بودند اما هنوز جاي دویدن نبود و پنجره‌اي که وقتي به کُنار
سبزي باز مي‌شد، دل بي‌قرار را به باغ سبزي مي‌برد و بلبلي که وقتي
مي‌خواند اشرفي به پاي گل اسب‌ها مي‌ريخت.

اولين و آخرين تحرير ۱۳۶۷ - ۱۳۸۱

نازنین

نازنین به کندو نگاه می‌کند. دیده به پاره‌های کندو دارد و آرام می‌گیرد. ما کندو را از درخت بزیر کشیده‌ایم. آن را در هم کوفته و از درخت بزیر کشیده‌ایم. زنبورها توی شاخه‌های گل کاغذی که کندو حالا آنجا نیست حیران به هر سو می‌گردند. «گناه داشتند» نازنین می‌گوید. رویه‌ی مشبک و خانه‌ی خانه‌ی کندو از هم گسیخته و زنبورها بی جا و آشیانه‌ای به هر سو می‌گردند. «چرا ویلونشون کردین؟»

نوزادها از میان پرده‌های مشبک لِه شده، دیگر نمایانند. زنبورها توی گل کاغذی گوشه‌ی حیاط می‌لولند. نازنین از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق، سرا را می‌نگرد که هوای ابری نیمروزی زمستانی بر آن خیمه زده است. کبوترها ساکت توی سرا که رنگ افسرده‌ی محتومی دارد آرمیده‌اند. شاید بعد از این باران باشد. نازنین با اندوه بیکران خستگی سالها، از درون قاب پنجره که چهره‌ی او را غمگین‌تر در خود گرفته است، پشت به پرده‌ی سبز گلدان پنجره و از زمینه‌ی گلها ابرها را می‌نگرد که باران می‌بارد. زنبورها حالا انبوهی پر برگ گارمه زنگی را می‌گردند. پدر

نشسته است گوشه‌ی اتاق و دارد قلیان می‌کشد. باران که می‌آید زنبورها آهسته آهسته پراکنده می‌شوند. کجا می‌روند، نمی‌دانم.

پدر شروه می‌خواند. پنجره صورت زیبا و موهای بلند و سیاه نازنین را هنوز در قاب خیس و افسرده‌ی خود دارد:

"سحر شبم چو بر گیسویش افتد به عالم شورشی از بویش افتد"

شروه آرام سایه‌ی پر ملال گذشته را سنگین‌تر از همیشه بر فضای خاموش خانه می‌گستراند. با سایه‌ای از یادهای گذشته و اندوه کنونی، سرا تازی سخت به دور دیده و دل می‌تند و سکوتی سخت را که اگر صدای نی بود فاصله‌ی بلند و حزین شعرها را پر می‌کرد، به اندوهی دیگر می‌گشاید تا باز فرازی دیگر را که به درون سرا و خانه بگستراند:

"خوشا آندم که فایز همچو گیسوش"

یاد چهارشنبه‌های دور گذشته، چهارشنبه‌های خستگی کار، چهارشنبه‌هایی که نجاتی می‌خواند می‌افتم و حالا که دیگر کسی نمی‌خواند. تنها پدر. پدر دست نازنین سفارش کرده بود که بیادش همیشه چهارشنبه‌ها شروه بخواند. او هم همیشه می‌خواند. نه تنها همان روزها که پدر گفته بود، که همه‌ی روزها. دیگر همه‌ی روزها چهارشنبه‌اند. هر روز که نازنین کنار پنجره چشم انتظار می‌ماند.

نازنین خیلی سالها پیش یک روز که باران تا شب ادامه داشت، وقتی گنجشکها را که خیس خیس کنار دیوار و پشت درختان لیمو پناه گرفته بودند می‌گرفتم و به او می‌دادم، اول توی دستهای خود با احتیاط می‌گرفت و پرهایشان را خشک می‌کرد و به ما هم یاد می‌داد، بعد کنار

پنجره که خشک بود جایشان می‌کرد. صبح که شده بود پریده بودند. یا تابستانی که باد جان در پیکر کهورها می‌دمید و نازنین زلف بلند خویش را در باد می‌افشاند و کهورها چگونه گیسو می‌کنند. بعد از آن که کسی از دور می‌خواند، شاید جاشویی که با هوری کوچکش به آن سوی دریا که ساکت‌ترین دریای عالم بود می‌راند. نازنین حالا کنار پنجره می‌نشیند و بیرون را می‌پاید: «چرا نشینم؟» و تصنیفی شکسته را زیر لب می‌خواند که اگر بلند می‌خواند می‌دانستم پاره پاره‌های آن را اگر مانند پاره پاره‌ی دل به هم بچسبانم همان شروه‌های همیشگی او بود:

"بیا کز حد گذشت ایام دوری کنم تا کی ز مهجوری صحوری

اگر دوری تو از چشمان فایز ولی با دل تو دایم در حضوری"

حالا هم که هنوز دلی عاشق دارد ولی پر از هجران. نه هجر یک گل که هجر گلستان پرپری. انتظارو یک شکیبایی زلال. و دریایی از هجران‌ها پشت دیوار بلند جدایی که از چشمان منتظر نازنین بی‌شکیب به زیر می‌غلتنند.

باد آرام می‌گذرد. شاید که باز آهسته در گوش کهورها می‌خواند. شاید که باران، باران غمگین سالهای پیش است. شاید نازنین دوباره گیسوی بلند و سیاه خود را به دست باد سپرده است. شاید کندو نبود و زنبورها هم. و دریا کمی آنسو تر دلی غمگین اما آسوده از توفان داشت.

سرا، پشت شیشه‌ی شفاف و روشن باران جلوه‌ی آسوده‌تری، آرامش مأنوس‌تری دارد. شاید برای نازنین از پشت قاب خیس پنجره اینگونه هویداست. شاید که نازنین دوباره همان دخترکی است که پشت غمگینی

ابرها باز هزار و یک دل عاشق برای خواندن دارد و با صدای آرامی که
هزار دیوار جدایی غربت هم جلو دار آن نیست دوباره می‌خواند: «ککا،
ککا بیو سِرُم شونه بکن.» آه، نازنین من، مه جبین من. پشت اشکهای
ذلال نازنین من شاید دوباره دنیایی باشد، دنیایی همیشه غمگین اما دنیای
نازنین. شاید پشت ذلال اشکهای نازنین و خاطره‌ی لاجرم همیشه ماندگار
و اندوهبار کندو و زنبورها دوباره فردایی باشد. شاید پشت پاک‌ی سبز فام
کهورها، آن دورها دوباره دریایی باشد. شاید باران با یاد سبز
مغستان‌هاست که در انتظار رویش دشت کناری دوباره می‌خواند.

بندر عباس ۱۳۶۴

حصیری بیست تمنی دی فاطمه

مادر گفت سید عزیز گفته. منظورش شیخ عبدالعزیز بود. صاحبخانه‌ی سراخانه‌ای که ما و هانی اینا و حمود و زنش که تنها یک بچه داشتند، و زن و مردی ارمنی که آنها هم یک بچه داشتند توی آن می‌نشستیم. خود شیخ آنجا نمی‌نشست. جایی دیگر بود، شاید "فیلیه"، یا محله‌ی عرب نشین دیگری. هر از گاهی می‌آمد سر می‌زد و می‌رفت. می‌آمد حتما کرایه‌ها را می‌گرفت و می‌رفت.

شیخ عبدالعزیز گفته بود: "اینّا"، منظورش اهل اونا بود، "حتما می‌فهمن تویی خونه" یعنی خانه‌ی خودش که ما می‌نشستیم " ... یه آدم ناپاکی هس". به اکبر کُرده گفته بود که زن سرخ و سفید و لُپش اونقدر لوند بود که اهل اونا هیچ، جده‌ی سید هم از گور بیرون می‌آمد تذکر می‌داد دست از لوندی‌اش بر نمی‌داشت. ولی چرا می‌آمدند سراغ مادر من، نمی‌دانم. مادرم که زن حمود همیشه اُمی صدایش می‌کرد: "ننه شامان، والا مثل خواهر خودمی، اُمی". مادر با مهربانی می‌خندید. حمود به کف آجر پوش سرا نگاه می‌کرد، هر وقت می‌خواست ماموریتی جایی برود و زن و بچه‌اش را دست مادر می‌سپرد: "والا خودش مثل خواهر خودتونه".

منظور از خودش زن حمود، زن خودش بود. "ولی چرا میان کسی که بیگناهه انیت آزار میدن والا نمی‌دونم" سید گفته بود و چیزی کشف نکرده کرایه‌ها را گرفته رفته بود. سر در نیاورده بود آن وقت اما بعد: "هر وقت او مدن بگو سید عبد العزیز، سید عبدا... " زبانش به ترجیع بند افتاده بود " ... چند بار بگی اینجا خودش خونه‌ی سید عبدالعزیزه خودشون ول می‌کنن میرن ". یعنی تنها با چند بار اسم سید را آوردن؟ مادر شک کرده بود:

" فکر نمیکنم سید، سید آل ابا باشه!" با تاکید گفته بود.

توی سراخانه‌ای که ما می‌نشستیم اکبر کرده بود، با زنش شیرین خانم. چه زنی. سرخ و سفید. و توپول. نه آنقدر که زشتش کند. و لوند. سه چهار تا هم بچه داشتند. بزرگترین‌شان فاطمی بود. هم سن و سال برادر بزرگم که حالا با پدر رفته بود سفر، ماموریت دریایی که پدر اینا دوسه سالی یک بار می‌رفتند و چراغ‌های دریایی سراسر خلیج فارس از خرمشهر که ما بودیم تا بندرعباس و حتا دریای عُمان تا چابهار و بندر گواتر را عوض می‌کردند. فاطمی همیشه با ما بازی می‌کرد. من قایم باشک بازی را که می‌گفتیم قایم موشک بازی بیشتر دوست داشتم. می‌رفتیم توی تاریکی، جایی مثلا پشت پشت‌ها، یا کُنج دنج پایین سرپله‌ی سراخانه قایم می‌شدیم و تا برادر خواهرهای کوچکمان پیدایمان کنند دنیایی داشتیم. بچه بودیم. همین. نه چیزی بیشتر و نه کمتر طبعاً. خدا وکیلی همان تنها بودن با او در آن خلوت دنج را دوست داشتم. همین. فقط یکبار ماچش کردم. خدا وکیلی توی آنهمه قایم موشک بازی، تنها همان بار که لُپش را ماچ کردم

عالمی داشت. یعنی اُپیش را لیس زدم. خودم را چسباندہ بودم سِفَت کُنْج گنْج تازه یافته‌ی کُنْج سرپله. کہ یعنی بقیہ پیدایمان نکنند. بارها پیدایمان کردہ بودند ولی معھذا باز طول می‌کشید تا بیایند. بارها خودم را آمادہ کردہ بودم. بی‌عرضہ گی کردہ بودم. تا می‌آمدم، برادر کوچکش مثلاً می‌دوید زیر سر پلہ داد می‌زد: "اینشون". و ہمہ می‌آمدند. این‌ها را کہ گفتم فقط توی دنیای معصوم بچہ‌گی مون بود. مثل زینب شور آبادی نبود کہ مادر می‌گفت اهل اونا حتماً بخاطر او می‌آمدند. اهل اونا ہم حتماً دادہ بودند اجارہ، یا شایدم چراغ چیزی نداشتن راه گم می‌کردن می‌اومدن سراغ مادرم. خلاصہ حکایت ما کہ حکایت زینب شور آبادی مادر ہانی نبود کہ مادر می‌گفت مثل مور.... اعوز بلا، بقول سید عبدالعزیز.

یک دفعہ کہ رفتم ساعت را از مادر ہانی بپرسم دیدم حسین سرتقی روی زینب شور آبادی دراز دراز افتادہ بود و تا مرا توی پاشنہ‌ی در دید مثل فتر پرید. زینب بلند شدہ نشدہ با پر رویی غیر قابل انکاری انگار کہ اتفاقی نیفتادہ باشد خودش را تکاند. مثل این کہ گرد و خاک را از تنش بتکاند نہ حسین سرتقی را: ساعت نمی‌دونم چی نِنْتہ. بعدہا بہ صرافت افتادم چطور فرصت کردہ ساعت را پرسیدہ بودم. من ہم برگشتم بہ مادر عینا گفتم. اول شوکہ شد. می‌دیدم این پا آن پا می‌کرد برود زینب شور آبادی را جر بدهد اما فی آی حال موقتاً بہ این اکتفا کرد تا من ہم ہمیشہ یادم بماند: "ساعت ... خودشہ کہ شو و روز ... میدہ. اِگہ مویی ... رو سیایہ جر ندادم دیگہ اسْمُ زن نی" و با چشمان خودم دیدم چطور او را جر داد. لباس زینب شور آبادی را می‌گویم. وسط سرا و جلوی چشمان

زن ارمنی همسایه‌مان که یک روز برنج نهارشان زیاد کرده بود آورد بود بدهد ما بخوریم مادر قبول نکرد؛ و جلوی زن حمود عرب که از چهره‌اش پیدا بود خوشحال است. حمود آن موقع خانه نبود. مرد ارمنی هم. روزها مردها توی خانه نبودند. سر کار بودند. مادر می‌گفت: نگر فتم که فکر نکُنن وُی دِل و کُم گُشنه‌ایم. پدر می‌گفت کُم گُشنه سنگ بدیش می‌خورت، اُما.... می‌گفت بلوچ‌ها توی بلوچستان زمستان بمبک یعنی کوسه ماهی می‌خورند و هسته‌ی خرما را آرد می‌کنند نان می‌پزند. رفته بود باز ماموریت اینبار با شامان و به قول مادر چند تومانی داده بود که همان ماه اول تمام شده بود و مادر مدام می‌فرستاد می‌رفتم از خاله فاطمه که ما با سکون ط فاطمه می‌گفتیم و مجرد بود و هیچوقت شوهر نمی‌کرد و شاید هم کرده بود و طلاق گرفته بود و شاید هم به خاطر چیزی دیگر، می‌گرفتم. پدر می‌گفت: بی دادام فاطمه ها.... دادا می‌گفت. یعنی خواهر. مادر می‌گفت استخفرا، بی حرفایه پشت سر مردم نزن. نمی‌خواست قبول کند. اما خودش قبول کرده بود، خاله فاطمه. خواهر مادر نبود. فامیل بودند. روح سرگردانی بود که هیچ وقت آرام و قرار نیافت. روحی به جای مانده در برزخ برهوت "مسيله" ای شاید میان چُغادک و "پودر" زادگاهش بوشهر. وقتی آب خالی بود و بوشهر دیگر شبه جزیره نبود و تا چغادک و بی‌نهایت خشکی می‌شد. بیچاره خاله فاطمه. یا خالم فاطمه که ما می‌گفتیم. جنگ هم حتا نتوانست این روح سرگردان را مُهار کند. جنگ ایران و عراق. بسیار سالها بعد. آنوقت‌ها که دلار هنوز نود تومان بود. وقتی مدام به جبهه می‌رفت و خدا می‌داند که تنها روح سرگردان

جبهه او بود. سالها بعد مُرد. نه از تیر و ترکش خمپاره، که از سیگار. از درد. مادر می‌گفت "بی همه درد کم بید بار خودت کردی ... " که دود سیگار هم همنشین همیشگی او شده بود. از خیابان نقدی خرمشهر تا بازار صفا و بازار ماهی فروشها و باغ بزرگی در خانه‌ی تاجری که کار می‌کرد و آشپز بود. توی اتاقی گوشه‌ی آن باغ مصفا که پر از درختان بیشمار بود و من و خواهرم که رماتیسم قلبی داشت را گاهی با خود به آنجا می‌برد و در درختان و گل‌های شاه پسند و مریم و شببو و پیچک گم می‌شدیم زندگی می‌کرد. خواهرم سالها بعد مرد. وقتی بندر عباس بودیم. اما این روح سرگردان، روح سرگردان خالم فاطمه هنوز دارد می‌گردد، در برزخ مسیله حتما. و آرام و قرار ندارد.

مادر مرا می‌فرستاد پول قرض می‌کردم از خالم فاطمه تند می‌دویدم برمی‌گشتم خانه خودمان که توی خیابان نقدی بود و جوی درازی از وسط کوچه‌مان می‌گذشت و شیب‌های درونی جوی را از این شیب به آن شیب می‌پریدم عوض می‌کردم. مثل همیشه که با شامان، برادر بزرگم اینا می‌دویدیم و بازی می‌کردیم و برادر بزرگم حالا نبود و رفته بود سفر دریایی با پدر تا پایه‌های "منجنیق" های نفتی در دریا و دور و هنوز هم دورتر تا بندر عباس و جاسک و چابهار و گواتر، "بایه" ها، چراغ‌های دریایی را عوض کنند و من تنها شده بودم و کفرم در آمده بود وقتی نُوتِ دو تومانی که خاله فاطمه داده بود توی عرق دستم خیس می‌خورد اما یک لحظه از آن جدا نمی‌شد و وقتی رسیدم کار تمام شده بود. مادر، زینب را "چر" داده بود و زن ارمنی تنها و هاج و واج گوشه‌ای ایستاده تماشا

می‌کرد، و صغ ... نه خدایا، نمی‌دانم، زن حمود را می‌گوییم، بچه بغل مادر را می‌خواست دور کند: نکن اُمی. والا خوب نیس ... و مادر ول کن نبود و زینب هر چه می‌کرد راه فرار بجوید نمی‌جست و هانیه، درسته هانیه زن حمود بعدها به مادر گفته بود: خوب کاریش کردی، اُمی. یعنی از ته دل گفته بود.

□

داشت نم نمک باران می‌آمد. از روزی که وارد دالان شده دیدم زینب شورآبادی پهن زمین بود، روزها گذشته بود. پدر اینا هنوز برنگشته بودند. در ورودی تخته‌ای سرا، سرا خانه‌ی اجاره نشینی سید عبدالعزیز مثل همیشه باز بود. پیش از این که وارد دالان شوم دیده بودم زینب شورآبادی از دور می‌آمد. دامن کشان. "دِریس" کرده بود مثل همیشه. دیگر اهل اونا به خواب مادر نمی‌آمدند. سید عبد العزیز به آنها گفته بود عوضی گرفته‌اند تا دست از سر مادر برداشته بودند. وارد دالان که شدم، "دی فاطمه" توی سرا و کنار درِ اتاق ما روی حصیری که مادر پهن کرده بود نشست، مادر برایش قلیان چاق کرده می‌کشید. جلویشان پارچه‌های رنگارنگی پهن بود که دی فاطمه از کویت و بحرین و قَطْر یا به قول خودش کِتر می‌آورد و خانه به خانه نزد آشنایان می‌برد و می‌فروخت. مادر غرق رنگ پارچه‌ها بود. می‌دانستم نمی‌خرید. یا به ندرت می‌خرید. پولی که پدر می‌گذاشت کفاف نمی‌کرد. لاجرم پول قرضی خالم فاطمه هم. گرچه هیچوقت آنها را پس نمی‌گرفت. باران که تندتر شد، وسط سرا بودم و سلام که کردم مادر اینا پارچه‌ها را جمع کرده

به درون اتاق می‌رفتند: "سلام روڈم". صدای دی فاطمه را این بار از اتاق شنیده بودم. زینب آمد یگراست رفت اتاقشان. یک لنگهی در چوبی اتاقشان هنوز باز بود. هانی از کوچه آمده بود، سراسیمه، و برادر کوچکش را بغل گرفته بود. از توی اتاقشان صدای گریه و دعوا می‌آمد. نمی‌دانم چه قدر توی سرا ماندم. پیش از آن که باز به کوچه برگردم. پیش از آن که دی فاطمه بلند شده برود نرسیده به دالان و صدای شیون بلند شود. صدای شیون دی فاطمه. دو حصیر نرمه‌هایش را که در بدو ورود به سرا درگوشه‌ای از دالان و کنار نخستین پله‌ی سرپله به دیوار تکیه داده بود، گم شده بودند. انگار که هیچوقت نبودند. آمده بود با مادر گرم گپ و گفت شده بود که حصیر نرمه‌ها از ذهنش در روده شده بودند. آن گپ و گفت‌های دور و دراز در باغ‌های مصفا و رویایی پارچه‌های ویل چادری و ساتن و کُودری. تا صدای شیون آمد همه باز توی سرا بودند. زن ارمنی که شوهرش کار بود و هانیه زن حمود که انگشت به دهان مانده بود. "دی حصیری بیست تمّیم. حصیری بیست تمّیم رفت. حصیری بیست تمّیمه بردن". دی فاطمه شیون می‌کرد و آسمان می‌بارید. آنوقت بود که یادم آمد، یعنی در حقیقت حالا که نه دی فاطمه هست و نه حصیرهای بیست تومانی‌ش و باز حال و هوای سرا مثل بختکی خود را روی سینه ام پهن کرده است: هیچکدام از بچه‌های کوچه و از هم بازیهای ما نبودند. همه حضور داشتند. حالا هم دارند. اما می‌دانم کسی دست به همچه کاری نمی‌زد. خدا وکیلی. کی دلش می‌آمد؟! □

بارها و بارها به آن فکر کرده‌ام: وارد سرا می‌شوم. وارد سرا شده بودم. داشت باران می‌بارید. حصیرها را دیده بودم. بعد زینب آمده بود. بعد از او هیچکس دیگر. توی سرا ایستاده بودم سلام کرده بودم زینب جواب نداده بود. تند وارد اتاقشان شده بود. بعد از آن حصیرها گم شده بودند. باید فکر کنم. باید فکر کنم که آیا به کوچه باز گشته و دوباره آمده بودم یا نه. باید فکر کنم... نه. غیر از زینب شور آبادی کس دیگری را ندیده بودم. هیچوقت به مادر نگفتم. دل دیدن شور و شینی دیگر را نداشتم. حالا هم که می‌گویم بخدا وجدانم راحت نیست. که مبادا قصوری کرده باشم، که مبادا گناهی ازم سر زده باشد و اهل اونا به سراغم بیایند. باید فکر کنم. این فکرها عاقبت این فکرهای لعنتی

نوشته و تصحیح شده : 1389 - 90 خورشیدی

قوس و قزح

دایه که رسید زن داشت از درد به خود می‌پیچید و بچه که به دنیا آمد پسر بود و یک پایش قوس داشت. دایه اول به مادر نگفته بود که بچه‌اش ناقص است و بعد گفت. زن که از درد زایمان فارغ نشده بود بچه‌اش را از دایه گرفت و بوسید و پای ناقص او را که دید این بار غم صورتش را گرفت، مثل چند لحظه‌ی قبل که درد زایمان عاجزش کرده و توی صورتش نشسته بود. قطره اشکی از دیده روی گونه‌ی گرم و ملتهبش غلتید و بعد دایه دست قابالش را روی پیشانی زن که هنوز از عرق خیس بود گذاشت و لحظه‌ای بچه را ور انداز کرد و او را گرفت و در جایش روی تشکچه‌ی کوچکی که مادر برایش درست کرده بود خواباند. صدای ونگ ونگ بچه که موقع به دنیا آمدنش بلند شده بود صغرا به درون کوچه دویده بود تا به همه بگوید که بچه به دنیا آمد و پسر است و حالا که همسایه‌ها جمع بودند پیچ پیچ و اشاره بود که بچه یک پایش ناقص است و این را هم اول صغرا فهمیده و یکی یکی به گوش همه رسانده بود.

زن پنج پسر به دنیا آورده بود که یکی از یکی سالم‌تر بودند و این یکی اینطور بود. خوب. کار خدا بود. با خدا که نمی‌شود جنگید. پای لنگ را به

یکی می‌دهد و چشم کور را به کسی دیگر. همیشه همه چیز را به مساوات تقسیم می‌کند و حالا پای لنگ را به او داده بود که مادر "اونو" صدایش می‌کرد و بعدها که راه رفت و پای لنگش موزون با تمام بدنش روی سنگفرش کوچه پیچ و تاب می‌خورد اسمش را قوس نهادند که مثل لنج توی موج وقتی می‌رفت قوس می‌خورد و پیچ و تاب می‌خورد و خود را به جلو می‌کشید. کوچک که بود و با بچه‌ها بازی می‌کرد، وقتی همپای آن‌ها می‌دوید و توی سر و کله هم می‌زدند همیشه گله‌گی همسایه‌ها و دعوایشان را با شیطنتش برای مادرش می‌خرید که به در خانه بیایند و بگویند جلوی پسر لنگت را بگیر. اول که کوچک بود و توی جوش و خروش کودکی، پای لنگ و شلیدنش آنقدر برایش عادت و مأنوس شده بود که فکر می‌کرد سواى دیگران او باید اینگونه به دنیا می‌آمد و بعدها که بزرگتر شد و تصورات کودکی‌اش از کوچه‌شان بیرون خزید و راه باز کرد و به کوچه‌های دیگر سر کشید، هیچکس را لنگ ندید و پای لنگش برایش دشواری آفرید و فکر کرد که این چه موهبتی بود که نصیبش شده بود تا بعدها که غمی شد و توی چهره‌ی شاد و چشمان براق‌اش نشست و دردی شد که همیشه آن را با خود با پای لنگش از درازای کوچه می‌کشید و به خانه می‌برد. برای کوچه هم عادتى شده بود که هر روز قوس، موزون با نسیم گریزانی که از توی کوچه رد می‌شد با خود آهنگی را زمزمه می‌کرد که بعدها رساتر شد و صدایی خوش داشت که خدا به جای پای شلش به او داده بود. آهسته و موزون که قوس می‌خورد و می‌رفت، آهسته هم می‌خواند و نسیم شتابزده می‌آمد و صدایش را می‌گرفت و با

خود می‌برد، از کوچه رد می‌شد و بعد گم می‌شد. همیشه وقتی که می‌خواند همه‌ی پنجره‌های کوچه بشنیدن صدای او باز می‌شدند و مردم سرک می‌کشیدند و گوش می‌دادند تا قوس بخواند و قوس فقط برای پنجره‌ای می‌خواند که دلش می‌خواست. برای چشم‌هایی می‌خواند که توی قاب پنجره بودند. قوس برای دل خود می‌خواند که حالا توی پنجره اسیر شده بود و قوس حالا دیری بود که کوچه برایش همان پنجره بود. بعدها که بچه‌ها به عشقی که در دل قوس رخنه کرده و خوش نشسته بود پی بردند عشق قوس را قزح نام نهادند و قوس شرم نمی‌کرد که برای قزح بخواند و توی عزاداری‌ها، شب‌های محرم و روز عاشورا هم برای قزح می‌خواند وقتی که توی مسجد، توی صحن بزرگ مسجد کنار تیری می‌ایستاد و دورش چند دور دست به کمر می‌زدند، دور می‌گرفتند، آهسته خود را خم می‌کردند و دوباره راست می‌شدند و با نوحه‌ی قوس دست‌ها را بلند کرده پایین آورده و به سینه می‌زدند و مسجد غوغایی می‌شد از صدای قوس و جا نبود که بایستی و در دل قوس غوغایی بود تا آن دو چشم سیاه را از توی خیل زنان می‌دید و بعد جاودانه می‌خواند. آنقدر که می‌خواست صدایش به کوچه‌های دیگر هم برسد و رسیده بود و مسجد دیگر از آدم‌های کوچه‌های دیگر هم پُر بوذ و قوس و صدای قوس شده بود دلیلی برای گریه کردنتان که تمام غم‌هایشان را که توی دلشان انبار کرده بودند و یکی بود در غم شامگاهی مسجد و توی صحن آن و در حضور هم بدون آن که شرمیشان از هم باشد بصورت اشک جلوی پایشان روی حصیرهای کف مسجد بریزند. مسجد و اوج سینه زدن و هیچ چیز قوس

را به اوج نمی‌برد و آن دو چشم سیاه که خیس می‌شدند قوس را به عظمتی می‌بردند که تمام وجودش صدا می‌شد و اوج طنینش توی ذهن مسجد می‌نشست و گم می‌شد تا که مسجد به اوج هیاهو می‌رسید و دیگر مسجد نبود و صدای قوس بود و توی محراب صدای قوس عشق بر بلندی می‌نشست و قوس روبروی آن سجده می‌کرد، قوس دوباره قوس می‌خورد تا صدا دوباره جان می‌گرفت و می‌رفت تا که به مسجد جان می‌داد.

همیشه با خود گفته بود اگر روزی آن چاقوب پنجره باز نشود تا مثل همیشه زندگیش را ببیند دیگر نمی‌خواند تا که یک روز خبر آوردند، پسرکی شتابان دوید و گفت: آن که نامش قوس بود، او که پایش می‌لنگید و نئل لنج قوس می‌خورد، آن که با صدایش همیشه توی عاشورا توی ذهن‌تان می‌نشست و دیری بود توی دلتان نشسته بود، آن که نامش را قوس نهادید آن جا توی جاده‌ای که شهر را رها می‌کند و به سبخی فرو می‌رود و خسته تا دور دست‌ها ادامه دارد، آنجا قوس افتاده است. قوس دیگر قوس نمی‌خورد. قوس دیگر کشتی شکسته‌ای را می‌ماند که توی موج شکسته و گم شده است.

بعد مردم که سراسیمه دویدند قوس را دیدند که کمرش از زور چرخ‌های سنگین ماشین "لاری" بزرگی قوس خورده بود، پیچ و تاب خورده بود و حالا قوس بود که توی جاده‌ی سبخی ولو شده بود و سیاه چشمی که راه نمی‌رفت، روی زمین می‌خزید و به سوی قوس می‌رفت.

آن پنجره‌ی رو به کوچه را بعدها کسی باز ندید و اگر دید توی خیالش دید
که قوس از کوچه سرازیر شد، قوس خورد و صدایش را به دست نسیم
داد و نسیم آن را با خود به پنجره برد و بعد توی فضای کوچه گم شد.

زمستان 1354

دریا، دریا

بعد از ظهر یکی از روزهای تیرماه بود. روزهایی که همیشه خواب نیمروزی را به سراغ آدم می‌آورند. دور از سایه سار درختان بیرون که تنها آدم گردش‌های عاشقانه‌ی شاخ و برگ‌هایشان را می‌بیند، جدا از له‌له زدنشان در گرمای بیرون و دور از دل مضطربی که فکر دوری از خانه و کاشانه را، جایی دیگر، خوراک دل کرده باشد.

باز گشته بودم. پس از سالها. یکی بود و یکی نبود. یکی این سرا را، همانطور که گفته‌اند، ترک گفته و به سرایی دیگر شتافته بود و یکی مانده بود. و لاجرم هر دو، شوری، تلواسه‌ای ابدی را به دل راه می‌داد. چه می‌توان کرد. پس از سالها آمده بودم و دریا مانند همیشه در کشندها و رفت و بازگشت‌های ابدی خود همان دریای گذشته بود. دریای گمشده‌ای که دوباره باز یافته بودم.

چرتی زدم. خواب دیدم درون سراخانه‌ای بزرگ همین حوالی بودم. او نشسته بود و من هم کنارش نشسته بودم. مثل همیشه در بعد از ظهرهای تابستان که به هوای گرم تیرماه می‌ماند و وقتی می‌روم طرفش اول کفش‌هایم را دم در، در می‌آورم و بعد وارد اتاق می‌شوم. اتاقی که هنوز دیوارهای گچی‌اش نو نوار نشده‌اند.

به انتهای اتاق می‌روم می‌نشینم. اتاقی در خانه‌ای بزرگ با سرایی پر از درخت و دیواری گلی. جای، جای سرا تا حتماً زیر کُنارها و گهورها هنوز از «کُروچی»، گوش ماهی فرش است. تمامی سرا را که نمی‌بینم اما حتماً باز کبوترها گوشه‌ای درون سرا هستند. همیشه که اینطور بود. و آن کبوتران چاهی سرخ‌رنگ آتشین رنگی که همیشه ذهن مرا به خود گرفته‌اند.

نشسته‌ایم و از همه چیز و از همه جا می‌گوییم. مثل اینکه جهان را در لایه لایه‌ی اندوه‌های تازمتری ندیده باشیم که گذشته باشد، با فصلها در گذر مجروح یادها و زمان. مثل اینکه نه تنها خوابی بوده و گذشته باشد، در لایه لایه‌های سبز و بلورین آبهای کمی آنطرف‌تر پشت دیوار که کشنده‌های مداوم آن، هنگام آب پری و آب خالی، گیسوی کهورها و نخلها را تا به سرا برسد شانه نزده باشد.

نشسته بودیم و گپ می‌زدیم که مهمانی آمد. از همین کسانی که گاه و بی‌گاه به او سر می‌زنند. پیراهنی سفید به تن داشت. آمد و نشست. چای خوردیم و گپ زدیم. حرف به کبوترها کشیده شد. تازه وارد تعریف می‌کرد که بخاطر برطرف شدن بیماری بی از سر جوجه‌های کبوترانش که نمی‌دانستم چه بود، چه راه علاجی پیش گرفته است؛ چه به آنها می‌دهد و این چیزها. همه‌اش از کسی نقل قول می‌کرد: فلانی گفته چکار کند تا زنده بمانند.

گاهی هم او و تازه وارد از چیزی می‌گفتند که من نمی‌دانستم چه بود. و همین کشنده‌های حرف‌هاشان در پیچ و خم‌هایی رازگونه، پیچیده‌تر از

دست آب بر زلف درختان و تنهایی من و محسور نبودم با آنها و نشنیدن آن چه که می‌گویند، مرا بیرون از جهان آنها قرار می‌داد که احساس آن احساسی از اندوه و درد بود. شاید اینگونه بود که در خواب حتا احساس گرفتگی قلب به من دست داده بود.

- « به جوجه کت سُرخام این دوا را دادم. یکی ماند و یکی رفت» تازه وارد می‌گفت و او تصدیق می‌کرد. من هم می‌گفتم، در آرامش خیال و یاد گذشته‌هایی که دیگر تنها بر پرنیان خیال می‌گذرند و نمی‌مانند. در همین گشندهای دریای کمی آنطرفتر کهورها و گل ابریشم‌ها که همیشه می‌مانند: دریغ، یکی ماند و یکی رفت. کسی صدایم را نمی‌شنود.

- "به آن دوتای دیگر، به چاهی‌ها چی؟"

- « عصاره‌ی جان دادم. اما هیئات، یکی رفت و یکی ماند...» برای آن که رفته بود، طبعاً بیشتر دل می‌سوزاند. و دریغ و افسوس هر دو، او و تازه وارد را که انگار با او قرابتی دیرینه داشت، از ته دل و جان می‌شنیدم و خاموش بودم. اینجا بود که خود را بسیار دور و تنها یافتم. کسی به من توجهی نمی‌کرد. در اندوه خوابی کوتاه که او و تازه وارد در آن ظاهر شده بودند. دور از حریمی که داشتند و بی آنکه بتوانم ذره‌ای با آنها یکی شوم.

پس از آن مهمان، به سفرش ادامه می‌داد. به روستایی در مکانی که جایی آشنا ولی باز نا آشنا بود می‌رفت. رفته بودند، در گپ‌هایشان و مرا تنها می‌گذاشتند. و در ذره، ذره‌ی غم‌هایشان برای آن کبوتر دیگر که نمانده بود

- « می‌گم.... آقا.... من.... م م ی گم...» چه می‌خواستم بپرسم. آن کبوتر چاهی سرخ رنگی که زمانی میان دستانم بود گریخته بود. من مانده بودم. کبوتر مانده‌ای که هیچ دارویی، هیچ راه علاجی بر او کارگر نیفتاده بود. دلم گرفت از این رها شدن. از این رفتن و از این تنها شدن ابدی. در حالیکه آن کبوتر مانده در نظرم بود. زیر کهوری آرام می‌گشت، در سایه سار غمگین آن و نخل‌های بونداده با بار «سیس»، پوک، و زیر کُنارها و انجیرها و تمامی درختان دیگر. خود در لایبرینتی مانده بودم، در باغی دیگر که راه بیرون بردنم از آن مشکلی، معمایی ابدی بود در حالیکه او، همزاد خود را می‌یافتم در سایه سار کهورها که صدای آرام برگ‌هایشان در بادی که به درختان جان می‌داد مانده بود.

کروچی‌ها را می‌دیدم که تا زیر کُنارها را پوشانده بود. با آن‌ها بودم اما، دلم هم در هوای سایه سار درختان بود، هم در حضور گپ پایان‌ناپذیر آنها. هرچه می‌خواستم که از آنها سوالی کنم نمی‌شد. کسی نمی‌شنید.

چه می‌خواستم بپرسم. می‌خواستم بپرسم، از مهمان تازه وارد با پیراهنی سفید و شلوار داکرون تیره و کفش کلارکی که تا آمده بود آن را دم در از پا در آورده بود. کفشی که می‌دانستم سینه‌ی لنگه‌ی راست آن از بس پاشنه‌ی پای راستش را که مادر زاد معیوب بود و نمی‌توانست زمین بگذارد، پهن شده و سمت راست سینه‌اش شکاف کوچکی بر داشته بود.

می‌خواستم از او بپرسم که به کجا می‌رفت.

به روستایی می‌رفت. آموزگار بود. در روستایی شاید کمی نزدیکتر اما دور در نظر من و نا شناخته. می‌خواستم بپرسم از روستایش و از شغل

آموزگاریش. برای اینکه من هم دوست داشتم که آموزگار روستایی نزدیک بودم. با کبوترانم. کبوترانی به رنگ سرخ آتشین که تنها به خاطر آن یادها، یاد کبوتران او نگاهشان داشته بودم. می‌خواستم ببرسم که چه تدریس می‌کرد و چند تا دانش آموز داشت. اما نمی‌توانستم. اینطور بود که گذاشتم خوب با هم اختلاط کنند و هیچ دیگر مزاحمشان نشدم. بلند شدم. بی آنکه بدانند. کفش‌های کلارکم را که سینه‌ی لنگه‌ی راستش پهن شده بود و پهلوی راست آن شکاف کوچکی برداشته بود پوشیدم و از در بیرون رفته وارد سرا شدم. پیراهن بیست و هشت هزار چینی‌ام برم بود با شلوار داکرون سبز سیری که بسیار سالها پیش خریده بودم. درون سرا لحظه‌ای در سایه سار کهوری نشسته و گذشته‌ها را از پیش چشم گذراندم. درختان دیگر سرا هم بودند که از پیش چشم می‌گذشتند و می‌ماندند. چه یادگارهای شیرین و در عین حال غمگینی. هیهات که دیگر اینها باید تنها در خواب‌ها میسر می‌شدند. «پَنگ» ها، خوشه‌های بو ندادی نخل‌ها، انگار بیزاری و بی حوصلگی صاحب خود را به دوش می‌کشیدند که سر خم کرده به پایین افکنده بودند. گل کاغذی سرخ رنگ تکیه به دیوار کاهگلی سرا داده بود و گل‌هایش تماشایی بود. رفتم گلی چیدم و درون تقویم کوچک بغلی‌ام که در جیب پیراهن سفید بیست و هشت هزارم نهادم. به رسم یادگاری. کُناری این طرف بود، کُناری آن طرف.... و زیر همه شان کروی فرس بود.

- «بخون» شنیدم که او از داخل اتاق می‌گفت. به تازه وارد

« دریا چی؟ اگر آمد؟» بلند گفتم اما کسی نشنید. گوش فرا دادم دیدم

صدایی از درون اطاقی که در آن نشسته بودند و من آن را رها کرده بودم
می‌آمد. صدای تازه وارد بود که می‌خواند

- «هر جا که سفر کردم

هر جا که گذر کردم...»

بعد من ادامه دادم

«... در خلوت و خاموشی

غوغای تو پیدا شد

در خواب و فراموشی....» با صدای خوشی که داشتم. صدای

سالهای سال پیش از این.

صدایی خوش داشت. تازه وارد. یکی از ترانه‌های خاطره انگیز

«کوروس» را می‌خواند. آهنگی که او بسیار دوست داشت. زیر کهوری

نشستم و گوش دادم. بی تلواسه‌ای که دل رنجورم را دوباره دریا در

نوردد. که آبها دوباره بیایند و زلف کهورها را نه تنها شانه بزنند، که از

همه چیز گذشته و در راه باز گشت دلی را به یغما برده و دیگر باز

نگردد

- « اینجا دریا بوده. بوی شور دریا ی حس نمی کنی؟! » به تازه وارد

گفته بود. بعد صدایشان در موجها گم شد. در موجهای اندوه و دلنتگی

درون. دیدن درختان و سرا، آواری از غم بر سرم فرو می‌ریخت. با

سرخ‌های آتشی که گوشه‌های درون سرا می‌گشتند. نه طوقی‌ها، کت

سبزها، زاغ‌ها، هندی‌ها و نه هیچکدام دیگرشان. سیر که نگاه کردم دیدم

دوباره زمان عزیمت بود. با پیراهن سفید بیست و هشت هزار چینی‌ام و

شلوار داکرون سبز سیر و کفش‌های کلارکم که سینه‌ی راست آن چون پای راستم مادرزاد معیوب بود و نمی توانستم پاشنه‌ی آن را زمین بگذارم، پهن شده و پهلوی راستش کمی شکافته شده بود. وقتی می‌رفتم، با دریا و بی آنکه آنها التفات کنند که دریا آمده است، دوباره در کشندی خُزن انگیز و تنها و تنها مرا بگیرد و با خود ببرد، تصنیفی را می‌خواندم، دریا دریا حزین و پر اندوه.

تیرماه ۷۷، بوشهر

آخرین نوشته: دسامبر ۲۰۰۶ و پاییز ۲۰۱۰ اوپسالا-سوئد

مينا

علی که آمد ناخدا کنار نارنج‌ها نشسته بود و خاموش چشم به زمین پای درخت‌ها داشت. هوای عصرگاهی که سنگینی خود را از تنهایی محتوم گهورها تا برگهای غبار گرفته‌ی نارنجه‌ها گشانده و بر سرا گسترانده بود، سایه‌های و هم آلود غروب را پیش از آنکه بیاید با خود داشت. مینا پیچیده در سیاهی بالها و در قفسی که از شاخه‌ی نارنجی آویزان بود، تا سیاهی غروب برسد فضای سرا را پُر از حضور خود می‌ساخت. با کلماتی که آموخته بود. اما تا غروب می‌شد و یا کسی می‌آمد، خاموش می‌ماند. آن‌گاه که کبوتران کناره‌ی بام هم پرچین خیال را به آرامش غمگین روشنای بال‌ها می‌بردند. گُله، آشیانه‌ی کبوتران بالای بام بود.

علی رفت پیش ناخدا در سایه‌ی ناپیدایی نشست. بعد که غروب عُقده‌ی سیاه دل را گشود و بر همه جا گسترده، علی که تا آنوقت چیزی نگفته بود دیگر صبر نکرد

"- امروز دیدمش. حتا نزدیکتر هم اومده. با محمود از بلوار دیدیمش" و بی آنکه مترصد آن باشد که ناخدا چه می‌گوید، ادامه داد

"... فردا طرف عصری بریم بلوار. شرط میندم نزدیکتر اومده!"
برگهای خشکیده‌ی نارنج و "گارمه زنگی" کنار و اطرافشان بر زمین
می‌افتاد اما سایه‌ی تشویشی را که بر سرا و درختان مستولی بود و بی
هیچ تشویشی می‌گذشت بر هم نمی‌زد. دو سایه‌ی خاموش بودند که آهسته،
آهسته در تاریکی رنگ می‌باخت و محو می‌شد. بالهای سیاه مینا پیش از
آن در آن سیاهی محتوم گم شده بود. پشت به درب آهنی هال که میان
پنجره‌ها و رو به سرا باز می‌شد نشسته بودند. وقتی هوا روشن بود زیر
پنجره‌ی نزدیک درخت لیمو، رده‌ای باریک به رنگ قهوه‌ای کمرنگ که
گل‌آب باریک خشک شده‌ای را می‌مانست پیدا بود که موریانه‌ها به جای
گذاشته بودند. حالا توی تاریکی آن خط تیره دیده نمی‌شد. موریانه‌ها به
همه جای خانه زده بودند و رگ و پی آن را داشتند می‌خوردند. قالی را
پهن نکرده زیر آن رگه، رگه موریانه می‌زد. دلِ چوب کمد‌ها و درب‌های
چوبی را خالی کرده بودند. چارچوب درب اتاقی را آنقدر خورده بودند که
ناخدا استاد آورده آن را از جا کنده و چارچوب نوی جای آن گذاشته بود
ولی آن را هم خورده بودند. تنها از اثاثه‌ها آن چه دور از خرابی
مرگبارشان مانده بود صندوق آهنی بزرگی بود که با نوارهای طلایی
رنگ دُور آن و گل‌های طلایی خوش نقشش، زیبایی کهنه و غمداری
داشت. صندوق با تمام کهنه‌گی هنوز از جلای تازه و آرام آن گل‌های
طلایی پُر بود. یادگار سفرهای دریایی که برای ناخدا مانده بود.
علی یک بار محمود سیریکی را آورده بود تا خانه را ببیند و دوایی برای
موریانه‌ها پیدا کند. محمود سیریکی هم از اداره‌ی کشاورزی که در آن جا

کار می‌کرد تنها برای درخت‌ها دو کیسه پر از مخلوط موادی آورده که با خاک نارنج‌ها و پرتقال و لیمو قاطی کرده بود. درختها را هرس کرده بود. نارنگی را هم که با زیتون و کُنار توی سرای پشتی بودند و میوه‌های خشک بی‌آبی می‌داد. کُنده‌ی نارنگی از پایین تنه خورده شده بود و داشت می‌پوسید. محمود سبیریکی گفته بود نارنگی بیماری "گوموز" دارد. خاک پای نارنگی را با بیله‌ای به هم زده و پای آن همان مخلوط توی کیسه‌ها ریخته بود اما برای موربانه‌ها دوایی پیدا نکرده بود. تنها گفته بود خانه را باید خراب کرد و از نو ساخت. از خاک و مصالح تازه که موربانه نداشته باشد. حالا از آن روز، ماه‌ها می‌گذشت. در تاریکی سرا و خاموشی آن انگار سالها گذشته بود. فضای سرا رنگ افسرده‌یی داشت. دل‌تنگی که خود را سنگین بر دل تنهای آدم می‌گسترده. شاید بادی تنها و تند بر سرا و درختان می‌توانست با خود آشوبی در دل آدم بیفکند. پاییز که می‌شد با ابرها در دل آسمان، وقتی که گرمای روز چون پرده‌ای خسته آرام می‌گریخت، باد زیر بال کهورها می‌افتاد و به آنها جان می‌داد و حکایت جنون همیشگی شان را با خود مست مست به "کشار" و "کهورستان" و حتا تا جزیره‌ها می‌برد. بعد باران می‌آمد. بارانی که دلمردگی سرا و غبار نارنجها را می‌شست

- "درِ دالون باز باشه خوبه؟". "مینا" چیزی نگفته بود. هیچوقت چیزی نمی‌گفت. تنها توی دالان که می‌نشست، یکپارچه چشم می‌شد و در لحظاتی اسرار آمیز و بی‌پایان، خواب لطیف نارنجها را می‌پیمود. آنقدر

معصوم و بی پناه که ناخدا می‌رفت قفس مینا را به دالان آورده و کنار دیوار می‌نهاد

"... مسقطی میخای؟ ... تازه خریدم." از بازار سرپوشیده خریده بود. زمستان بیشتر می‌چسبید. حالا بازار دوباره داشت چکه می‌کرد. در نگاه تنهای ناخدا. و حتما "مینا". این ادامه‌ی مستمر و اندوهبار یاد و یاد و یادها.

نزدیکی‌های غروب‌ی، هنگامی که هوا رو به تاریکی می‌رفت ناخدا و علی و محمود سیریکی کنار بلوار ایستاده بودند. از دور سایه پیدا بود. به همان فاصله‌ای که علی پیش از آن گفته بود. جز این چیز دیگری نبود. از دریا مثل همیشه بوی شور آشنایی می‌آمد؛ بوی مانوسی که با رطوبت خاک‌های پشت سکوی سیمانی بلوار، از جاده خود را تا خانه‌ها هم می‌کشاند. کمی آنطرف‌تر، میدان ماهی فروشها در هُرم نا ماندگار گرمای روز و بوی "ضیفِر" رطوبتی آرام، خفته بود. غروب که می‌شد میدان از جوش و خروش می‌افتاد.

مدت‌ها بعد باز عصری که به ساحل رفته بودند از اسکله‌ی چوبی دیده بودند که سایه نزدیک‌تر آمده بود. نزدیک‌تر آمدنش بیشتر از آن محسوس بود که فکرش را بکنند. محمود سیریکی قبلاً گفته بود آن را حتا روبروی اسکله‌ی چوبی گمرک هم دیده است. از قهوه‌خانه‌ی "غدیر". حالا همگی‌شان می‌دیدند. اسکله‌ی چوبی را رها کرده و می‌رفتند که سایه درازای بلوار را تا میدان ماهی فروشها همه جا با آنها آمده بود. هنگامی که جلوه‌ی حزین قهوه‌خانه‌ی غدیر و ابرهای عصرگاهی آسمان خاموش

بلوار آرام، آرام دور می شد و از هم می گسست. آه، چه این پاره های گسسته ی دل، این یادگار های حزینی که شاید دیگر نمی ماندند، دل رنجور آدمی را زمانی دیگر و بسیار گذشته از آن آرام آرام به آشوب می کشاندند.

روزها کوتاه تر می شدند. کوتاهی روزها هنگام عصرها هویدا بود. وقتی که ابرها تا افق را پوشانده و خورشید کم فروغ را زودتر از همه وقت همچون نارنج گرد گرفته ای در دل خود می پوشاندند. همه چیز آرام می گذشت اما سایه ی تشویشی که ابرها بر تنهایی سرا می گستراندند تمام ناشدنی می آمد. علی دیگر هر وقت که می آمد در آرامش ساده و سبز درختان و سکوت مینا و برگ های گارمه زنگی که هنگام عصر به طوسی تیره ای می زد و بر گوشه ای از سرا می نشست، با ناخدا کنار پنجره می نشستند و خاموش گپ می زدند. هر گاه هم برگ کهنه ای بر زمین می افتاد، تنها نجوای دل آرام سرا بود تا چیزی دیگر.

پیش از آن هر وقت که زمستان می آمد و روز با مخمل ابرها آرام در بستر عریان آنها می خرامید، با علی توی دالان می نشستند. هوای ابری را دوست داشت. با تمامی اندوهی که داشت و حتا بخاطر همین. علی هم که می آمد اگر که در شکوه هوای بارانی بود که یاد و خاطره ای را بیشتر در ذهن او می آراست از دلدادگی سالهای پیشین خود می گفت. در ترنم بادی که به درختان آرام جان می داد بی دغدغه از عشق خود می گفت.

همیشه گفته بود. حتا اگر که آن سایه ی شوم هم با سایه ی بدشگونش، زنده تر و هول انگیزتر از حکایت ساحره های جزایر دور دست جنوبی بر همه

جا گسترده بود. آنوقت ناخدا می‌نشست، چه زمستان و غوغای بارانها، چه بهار که شبی با عطر دلنشین گل ابریشم‌ها زود به خواب‌های جنوبی تابستانی می‌پیوست و چه روزهای گرم و ملال آور تابستانها و غمهای مانوس خواب‌های جادویی‌شان و باز زمستان که باران دوباره زمزمه وار می‌بارید، ناخدا می‌نشست تا علی از عشق خود می‌گفت. به همان شکیبایی و شوری که او هم دیگر با شیرینی خیال در دل خویش سودای عشقی یافته بود، دلدادگی نهفته ای که هر روز که می‌شنید عیان‌تر می‌گشت. تابستانها تنها وقتی که زیتون میوه داشت و شب پرکها پیدایشان می‌شد دلهره‌ای داشت. جز این چیز دیگری نبود. ناخدا همیشه پیش از آنکه باران بیاید کُلّه‌ی کبوترها را درست و مرتب می‌کرد. اگر زیادت‌ر شده بودند صندوق‌های خالی بیشتری به پشت بام می‌برد. گل کاغذی سراسر سال گل می‌داد. انبوه شاخ و برگهای سبز و در هم خود را بر دیواره‌ی مشبک و چوبی که ناخدا با شکیبایی مانند سقفی از دیوار سرای پستویی تا پرچین دیوار پنجره‌ی کناری کشیده بود می‌گسترد. با اینهمه خورشید با وجود انبوهی آنها باز کاکل زرین خود را به دیواره‌ی کناری می‌سایید. شاخه‌های پایینی گل کاغذی را تا آنجا که ممکن بود کمتر هَرَس می‌کرد. شاید وقتی "مینا" به سایه سار آن آهسته می‌خرامید، دل آرامی را به خلوت آرام گل‌های رنگارنگ گلها می‌برد و به آن آرامش بیشتری می‌بخشید... اما دریغ. حالا سالها بود که دیگر ناخدا به سرای پشتی نمی‌رفت. تنها آنوقت‌ها وقتی که "مینا" می‌نشست، آنوقت که "مینا" به سایه سار گل کاغذی‌ها می‌خرامید گلها نه تنها در رنگ‌های سرخ و

صورتی و بنفش خود، که در رایحه‌ی دل انگیزی هم غرق می‌شدند. گل کاغذی‌ها را که کمتر هرس می‌کرد آنوقت، هم انبوهی گل‌ها زیبایی دیگری داشتند، و هم اگر که زنبورهای عسل دوباره کندو می‌ساختند شاخ و برگ‌هایش آن را از چشم‌ها پنهان می‌ساخت. بعد باران می‌آمد. باران که می‌آمد ناخدا توی دالان و رو به در که به سرا باز بود می‌نشست و قلبان می‌کشید. باران هم نه تنها سرا و درختان، که زنگار دل و دیده را می‌شست. آنموقع چه بهتر از این که علی از عشق دیرین خود دوباره بگوید.

هنوز هم گاهی صبح‌ها که بطرف دکان‌ها براه می‌افتاد باز شادی مرده‌ای را می‌دید که به آن سایه شوم جایی در گیهای دور و دراز آنها نداده بود. کنار دکان "رؤوف" می‌نشستند و با هم گپ می‌زدند و غدیر برایشان قلبان و چای می‌آورد. "ناخدا دریاپور" هم می‌آمد و یا گاهی پیش از او آمده بود و باز از سفرهای دریایی دور و درازش می‌گفت. از ساحره‌ها که در جزایر دور جنوبی بودند. با آنکه بسیار دور بودند ولی گفته بود که صدای آواها و شادی‌های شبانه شان را وقتی هوا "خو آر"، آرام و ساکت می‌شد از "درگاهان" شنیده بود. ناخدا می‌دید که حکایت ساحره‌ها سهمگین و کهنه بودند. مثلا که دل جاشوانی را که راه گم کرده و به جزایر آنها می‌رسیدند خورده و سحرگاه بعد آنها را به دریا می‌افکندند. اما دیرگاهی بود که در آرامش روزهای فراوانی که گذشته بود آنقدر هم در گیهای آنها نتوانسته بود جا خوش کند و بنشیند. می‌دید دریا همان دریای همیشگی بود. مخصوصا عصرها پیش از آنکه خورشید تن خود را در

برکه‌ی زرین آنها دوباره بشوید. می‌دید که دریا چگونه با آن نچوایهای حزینی که همراه گیپهای آنها با موجهای کوچک و خورد می‌نشست، همچون وسعت دلی عاشق، تنها و مهربان همه چیز را در خود می‌گرفت و پنهان می‌ساخت و بعد هم روز در مخمل نمور شبانگاهی گل ابریشم‌ها بخواب می‌رفت و صبح با صدای "تلیلی" تنهایی دوباره بر می‌خواست. صبح دوباره از دکان‌ها بوی بارهای تازه می‌آمد و بوی عطرهای ارزانی که از کرانه‌های دور می‌رسید.

اما غروبی با علی و محمود سیریکی توی سرای پستویی نشسته بودند که شب پرک‌ها پیدایشان شد. همیشه که زیتون‌ها می‌رسیدند پیدایشان می‌شد. اما اکنون هنوز زیتون‌ها کال ولی به درشتی انار کوچکی بودند. رنگ سبز درختها تاریک و محو در فضای تارتر سرا حکم سایه‌های موهومی را داشت. شب پرکها با هیکل‌های درشت و سیاهشان خود را به درخت زیتون زده میوه‌های کال را کنده می‌بردند. خوب که با نفیرهای مخوف و سیاهی بال‌های زشتشان وحشتی بر سرا و درختان افکندند ناخدا و علی و محمود سیریکی آنجا را ترک کرده به درون خانه برگشتند.

غروبی که با علی دکانها و اسکله‌ی چوبی را پشت سر گذاشته و کناره‌ی بلوار را گرفته می‌رفتند، دیدند از میدان ماهی فروش‌ها که بر خلاف همیشه آنوقت باید خلوت باشد سر و صداهایی می‌آمد. به آنجا که رسیدند میدان خلوت بود. تنها کنار ساحل که کمی آنسوتر پایین میدان حالا در فروکشند آنها پهن تر می‌آمد، چند نفر را دیدند که هر چه می‌کردند قایقی را به آب اندازند نمی‌توانستند. صداها از آنجا می‌آمد. از پله‌های سیمانی

عریض کناری میدان ماهی فروش‌ها پایین و به کنار ساحل رفتند. قایقی سیاه و سنگین بود که وقتی هوا روشن بود عده ای را به ساحل آورده و حالا در فروکشند آب به خاک نشسته و تکان نمی‌خورد. قایق را که با تقلالهایی فراوان به آب انداختند سیاهی شب بی هیچ تقلایی آمده و بر همه جا نشسته بود. دور وقت بود. تنها صدای نجوای تاریک شب شنیده می‌شد. و صدای جاشویی که در "هوری" کوچک خود می‌خواند. صدا از دور می‌آمد. شاید در فروکشند آب آنقدر دور و از همیشه دورتر می‌آمد و شاید بسوی آبهای میانی کرانه‌های پایینی جزیره و ساحل اصلی، آنجا که تنهاترین دریای عالم بود می‌راند.

روزها در گذر بی باران ابرهای پاییزی کوتاهتر می‌گذشت اما باران که اواخر پاییز می‌آمد با بارشهای پیاپی و سهمگینش، به ندرت اما در زمانهای بلندتری که گاهی روزهای فراوانی طول می‌کشید می‌بارید. آنوقت راه‌ها بند می‌آمد. علی یک روز که آمد ابرها تیرمتر و انبوهتر آمده و فضای سرا را پر کرده بودند. محمود سیریکی با او نبود. ناخدا که داشت حصیر را توی دالان می‌انداخت گفت

"تا راه میناب بند نیومده بریم سیریک". می‌خواست بروند محمود سیریکی را که به سیریک رفته بود ببینند. از آخرین باری که او را دیده بودند مدتها می‌گذشت. علی آن شب را آنجا ماند و صبح که شد راه افتادند. نزدیک ظهر رسیدند سیریک. خانه‌ی محمود سیریکی که رفتند نبود. گفتند رفته است. از سیریک تا دریا بیابانی شنی و فراخ بود که اگر

ساختمان قدیمی گمرک و پاسگاه نبود تا کناره‌ی ساحل و ساحت دریا یک دست و عریان می‌آمد. خور جلو و روبرویشان بود. بطرف خور راه افتادند. آنجا حتما کسی، آشنایی را می‌دیدند. خور کم آب، آرام از دریا می‌آمد، کمی داخل‌تر و در دلِ خشکی می‌شکست و به دست راست می‌پیچید و کمی فرو رفته در دل خشکی و به اندازه‌ی طول چند لنج کنار هم، تمام می‌شد. چند تا لنج در دل کم آب آن پهلو به پهلو‌ی ساحل شنی خور ساییده بودند. خرامیده در کشند پایینی آب. ساحلِ خور حالا که آب فرو کشند و خالی بود فراخ‌تر می‌آمد. شن‌ها نرم بودند. ابرها که می‌گذشتند، سایه‌های حزینی با خود داشتند. شاید سایه‌ی لرزان ابرها، شاید تشویشی بود که در دل آرام آنجا هم حتا پندار سخت توفان را از ذهن آب‌ها نمی‌ربود. شاید هم خلوت غریب ساحل سکوتِ تلخی داشت. کسی نبود. تنها دیدند کمی آنطرف‌تر و نه زیاد دور از ساحل باز کشتی بزرگ و سیاه با هیبت غول آسای خود لنگر انداخته بود و سایه‌ی سیاه خود را نه تنها بر فراخ‌نای آب‌ها، که بر تمامی ساحل گسترده بود.

□

مدتی از رفتنشان به سیریک می‌گذشت. داشت باران می‌آمد. ناخدا تنها نشسته بود و آخرین باری را که به بلوار رفته بودند به خاطر می‌آورد. آن روز را که دریا زمینه‌ی نقره فامی داشت. شب ستاره‌ها را با هزار تَلَنگُر خرد و بلورین به دامن آب‌ها می‌ریخت. تنها شبی که ماهتاب از دل ابرها چهره بر خنکای دریا می‌سایید. ناخدا که چهره‌اش را لبخندی بریده از درک احساس و شوری آنی و گذرا پر کرده بود به علی گفته بود: نگاه

کن، دریا پر از نقره است. علی هم که چشم به آب‌های پر از نقره داشت با تشویش گفته بود، سالها پیش: دلم میخات موام اینجا سفید بشن.

هنگام ظهر یک روز که با تیشه جای رده‌ی موربانه‌ها بر سینه‌ی دیوارِ هال را می‌تراشید، تیغه‌ی تیز تیشه را با احتیاط و آنطور که دیوار زیاد زخم نخورد از نزدیک و آهسته بر خط زرد مرده می‌گذراند. گچ دیوار خرده خرده فرو می‌ریخت و دل آن را به همان گودی عمیقی که موربانه‌ها بودند خالی کرده که درست‌تر نمایان شده بودند. آنوقت تیشه را سخت تر می‌کوبید، انگار که بخواد همان وقت و در همان آن بیخ و بُن موربانه‌ها را بکند. بعد که از آن فراغت یافته بود، رفته بود مخزنی پر از نفت سیاه آورده بود. سر تا سر شکاف را به نفت سیاه آغشته بود که هال از بوی آن آکنده شده بود.

با علی به سرا رفته بودند. ناخدا حصیر را باز کنار نارنج‌ها انداخته بود. کسی از سایه چیزی نگفته بود. تنها گرچه چشم به برگ‌های گرد گرفته‌ی درختان، اما دل با همان دلهره‌ی شوم داشتند. علی سالهای فراوانی را با ناخدا به دوستی گذرانده بودند. از آنها دوری نداشت. نارنج‌ها را خودش از "مهرگان" آورده و در باغچه قرص کرده بود. پرتقال و نارنگی را هم. با خاک‌های تازه‌ای از "کهورستان". بعد علی آهسته گفته بود، سال‌ها پیش: دلم میخات خانه‌ای بسازم. برای خودم. سرایی داشته باشد که توی باغچه‌اش نارنج و لیمو باشد و گارمه زنگی که سایه بر سرا بگستراند.

خانه‌ای نزدیک دریا تا همیشه صدای موج‌ها را بشنوم. و صدای کسی را

که از دریا می‌خواند. عصرها بنشینم و با بوی شوری که از دریا می‌آید بدانم که زنده‌ام.

اما چرا علی دیگر از عشق خود نگفته بود. آخرین باری که ناخدا بیدار داشت صدای او از عصیانی به اندوهی موهوم گراییده بود. اندوهی دور از هر یاد و خاطره‌ای. خاطره‌ی عشقی که برای او هم همان تراوت و آراستگی را داشت. آراستگی و شکوه کهنه و دیرپایی که چندی بود به اندوه تازه‌تری نشسته بود. ناخدا دیگر به دریا نمی‌رفت اما مثل هر جاشو و دریانوردی با آن آشنایی داشت. کشند آبها را خوب می‌شناخت. می‌فهمید وقتی که لنج‌ها می‌آیند و کمی دور از ساحل می‌مانند چرا جاشویی همیشه در اُلفت شبانگاهی ساحل و تنها می‌خواند. در تنهایی مداوم دریا و بوی ملایم عطری که از دریا می‌آمد. و وقتی که باز آسمان هزار و یک اشرفی خُرد و روشن را در ژرفای آن می‌نشاند، دوباره جاشو می‌خواند. آزاد از هجران جدایی بی پایان غربت خویش و در پرنیان خیال شادمانی بازگشت. می‌دانست هر وقت که "تیلیلی" ۱ تنهایی می‌خواند و به سویی پر می‌گشود، آنجا تنهاترین دریای عالم بود.

اینها همه و همه را می‌شناخت و با تمامی آنها همان جلوه‌ی آشنا را می‌یافت. جلوه‌ی یک عشق مشترک که با کبوتران چاهی، هنگامی که کنار برکه‌ی نزدیک کهورهای پشت خانه‌ها و کمی دورتر در آرامش ساده‌ی خویش آب نوشیده و آرام کنار برکه می‌خرامیدند پیدا می‌شد. همراه عطر گل ابریشم‌ها. با تنهاترین دریای عالم. با نام ارغوانی بامداد

کهورستان وقتی که باد به کهورها جان می‌داد. با همه چیز "مینا" بود. حنا علی که از عشق خود می‌گفت با آن حکایت "مینا" بود. به گوشه‌ی دیوار که نظر انداخت نگاهش از کناره‌ی دیوار عبور کرد و ساکت و حزین از آن گذشت و تار و پود دیوار و دیوارهای دیگر را طی کرد. "مینا" نبود. اما هنوز بود. از قهوه‌خانه‌ی غدیر، از بلوار، از بازار ماهی فروش‌ها در کنار ساحل و محله‌ی "پای شهر"، از هر جا و هر کجا که بود به بهانه‌ی او به خانه می‌آمد. بلند شد رفت میان ستون‌های درب نشیمن ایستاد. "مینا" نبود. هیئات. با این همه بود. برای او. باد می‌آمد، "مینا" بود. باران می‌آمد، "مینا" نشسته بود. نه، لم داده بود همان جای همیشگی. گوشه‌ی دیوار و لم داده گوشه‌ی دیوار دالان: در نبود. دوباره "مینا" گفت. می‌خواست سرا را ببیند. آنوقت هم پاییز بود. با کرور کرور خواب‌های خیال انگیز و سبز خوشرنگ برگهای کهور که عنقریب پا به زمستانی دیگر می‌گذاشتند. زمستان خیال انگیز دیگری در خیل بادها و بارانها. بارانهایی که برگهای درختان را می‌شست. قفس مینا را آنوقت می‌آورد داخل دالان می‌گذشت. نزدیک "مینا". "مینا" دست خم کرده نهاده بود زیر سر و به مینا نگاه می‌کرد. ناخدا دوباره نگاه کرد. نبودند. هیچکدام. نه علی، نه مینا، نه محمود سیریکی و نه ناخدا دریاپور. "مینا" هم از خیلی سالها پیش نبود. باران می‌آمد. ناخدا توی دالان نشسته بود و از میان در، باغچه و درختان را نگاه می‌کرد. شاید گوشه‌ی تنهایی زیر درختی را که دانه‌های باران آهسته از شاخ و برگ‌هایش به پایین سُر می‌خورد گوشه‌ی امنی می‌یافت. اما نبود. محمود سیریکی رفته و علی هم

که نبود، سودای هر آرامشی را از ذهن او در می‌ریود. شب تا دیروقت نشسته بود که با صدای خش خشِ سختی که از سرا می‌آمد به بیرون رفت. بادی نبود. به حیاط پستویی رفت. نقش ماندگارِ عشق. عشقی که یک لحظه چهره نمود و رفت. عشق سالیان دراز پیش را بر تار و پود درختان و حلقه زده بر صورتی و سرخ عاشقانه‌ی گل کاغذی‌ها که با تار و پود همه چیز سرا در آمیخته بود عجین یافت. آنی آمدند و آنی هم گم شدند. ظالمانه. با صدایی که تار و پود او را در هم ریخت: با کندو چه کارته؟ نگاه کرد دوباره "مینا" رفته بود. پرنده‌ی مینا گوشه‌ای بر شاخه‌ای از گل کاغذی نشسته بود. سالها بود دیگر نمی‌خواند. راستی چه کسی او را از قفس رهانیده بود. چرا نرفته بود؟

- "تو هم به بی‌خونه‌ی موریانه‌ی دل بست، نه...؟" آرامش خیال او لحظه‌ای ناپدید. به زیتون نگاه کرد. میوه نداشت. شب پرک‌ها آمده بودند. با سر و صدای گنجشک‌ها که خود را سراسیمه از شاخه‌های پُر خار کُنار در هر یورش شب پرک‌ها می‌رهانیدند و اهمه‌ای هم به دلِ او راه یافت. تُند به درون خانه برگشت. حس کرد شقیقه‌هایش داغ شده‌اند. انگار آنها را به داخل می‌فشردند. چیزی سیاه از کوچک‌ترین دهلیزهای ذهنش به درون راه می‌جست و بیکباره چون تندباد سیاهی همه چیز را به یغما می‌برد: خاطرات گذشته، یادهایی را که حتا با آشوب و اضطراب‌های کنونی باز مانده و همه جای خانه بودند. از سیریک که می‌آمدند یادش آمد. سکوت بود. گهورها و کِرتهای اطراف جاده، کوچک از دور می‌آمدند و وقتی می‌رسیدند قد کشیده، دور خورده و دوباره دور می‌شدند. هزار، هزار

کهورستان در برگهای بیشمار کهورها بود که می‌آمد و می‌گذشت. نفهمید چرا در یک آن بوی عطرهای ارزان دکان رؤوف به مشامش خورد. و عطر ماندگار و فقیرانه‌ی کفش‌های کتانی و ته سبز، قواره‌های پارچه، پارچه‌ی کت و شلوار ی هیلمن و چای گلابی و شمشیری صف داده در قفسه‌هایی در درون دکان. جلوه‌ای آشنا و ماندگار. مثل اینکه سالیان سال گذشته باشد. از خیلی پیشتر از آنکه کشتی سیاه پیدا شود. ابرها تند می‌گذشتند. دیر وقت بود. به بستر رفت. در تاریکی دهشتبار اتاق بخواب آشفته‌ای فرو رفت. درست نخوابیده بود که دست سیاه کابوسی او را به خیزابه‌های سیاه‌تری کشاند. گرداب‌هایی که او را به حفره‌های سیاهی که در دلشان می‌گشت کشانده و به اعماق خویش می‌بردند. بین خواب و بیداری سرا را دید و کیوترها را. کیوترها آنقدر جوجه کرده بودند که توی کُله‌ها جایشان نبود. از پشت بام به پایین و به روی تاق طارمه و بعد کف سرا می‌افتادند. وقتی می‌افتادند یا می‌مردند یا زیر پا له می‌شدند. نارنج‌ها نبودند. دیگر درختان هم. بجایشان بائُل، کِرَتِ بلندی بود، درخت غریبی با شاخ و برگ و خارهای بلند و فراوان گسترده بر تمامی سرا. خارها تمامی کف سرا را هم پوشانده بودند که به تن جوجه‌ها و کف پا می‌نشست. هر چه کرد یارای برخاستن نداشت. به صدای موج‌هایی که از نزدیک می‌آمد گوش خواباند. بزور سر بلند کرد و کمی آنطرف‌تر و پشت دیوار کوتاه سرا دریا را دید که نزدیک‌تر و بالاتر از همیشه آمده بود. از خانه‌های "سورو" بی‌ها خبری نبود. از کناره‌ی ساحل جدید موج شکن داخلی تا خانه‌های سورو بی‌ها که نبودند، لاشه‌ی نهنگ‌ها را دید که به

خشکی افتاده بود. با پهلوهای شکافته. و خون سراسر ساحل را یکدست سرخ کرده بود. "کولی" ۲۰ ها مثل موشهای زشت و درشتی سر از آب بیرون آورده بطرف ساحل می‌دویدند و با دندانهای تیز و بلندشان تکه‌های از پهلوئ نهنگ‌ها را می‌کنند و همانطور که خون از تال، تالِ سیل‌ها و دهانشان فرو می‌چکید به دریا باز می‌گشتند. ناخدا سراسیمه از جای جست. زمانی گذشت تا توانست سر خود را بلند کرده از لای در، سر را نگاه کند. سرا ساکت بود. اما از دورها صداهایی می‌آمد. صدای سنج و دَمام و آوازهای ساحره‌ها را خوب می‌شناخت.

شوق هنوز نزده بود. فکر کرد صبح شده بود و به بلوار رفته است. تنها. وقتی رسید کشتی را دید، بزرگ و سیاه که سایه شوم خود را بر همه جا افکنده بود. درازای بلوار را که گرفته و می‌رفت، کشتی با او نمی‌آمد.

همه جا بود. از اسکله و بازار خبری نبود. از قهوه‌خانه‌ی غدیر هم. ظهر که اندوه محتوم ساحل و بلوار را رها کرد، بی آنکه باز فرصت و هوای رفتن به بازار را داشته باشد تا دل و دیده و جان خود را از بوی آشنای هر آنچه که در بازار بود و عطر دل‌انگیز آن عطاری‌ها پُر کند، به خانه باز گشت. در گذشته‌های کمی دور که اکنون هزار سال می‌مانست، بلوار و ساحل را به هر بهانه‌ای و تنها به هوای "مینا" رها می‌کرد و به خانه باز می‌گشت. توی راه هم که طبق معمول به بازار سرپوشیده هم سری می‌زد و از آن دهانه‌ی بازار که وارد می‌شد، از این دهانه و رو به روی دکان "اشرف" بالا می‌آمد، از آنجا کمی مسقطی می‌خرید. اگر از دکانی و از توی بازار نخریده بود. گر چه "مینا" دیگر سالها نبود.

بلند شد. تازه داشت شفق می‌زد. هنور رگه‌های موربانه خورده‌ی دیوار در تاریک و روشن صبح پیدا نبود. اگر صبر می‌کرد تا روشن می‌شد، می‌دید که همه چیز مانده است: درختان نارنج و درختان دیگر، سوروبی‌ها و ساحل پشت آن تا "پای شهر"، و لاجرم بلوار. به کنار پنجره رفت. قوطی‌های دست نخورده‌ی حلوا کناره‌ی پنجره صف داده شده بودند. برگشت. در انتهای راهرو و زیر سرپله و نزدیک به دربی که به حیاط خلوت و گل کاغذی باز می‌شد دوباره چشمش به صندوق آهنی افتاد. گل‌های طلایی و خوش نقش آن از همیشه خوش تر و در عین حال اندوهگین تر آمدند. صندوق را پس از "مینا" دیگر هرگز باز نکرده بود. به دالان و رو به سرا برگشت. در رو به سرا را که باز کرد هوا هنوز روشن نشده بود. نرفت تا رگه‌های موربانه‌ای را از بیرون هم دوباره ببیند. یادش آمد که محمود سیریکی گفته بود خانه را باید خراب کرد و از نو ساخت. برگشت تیشه را که گوشه‌ی دیوار دالان بود برداشت. نخست تیشه را آرام بر کناره‌ی رگه‌ها می‌زد، بعد تندتر و تندتر فرود می‌آورد. انگار که بخواهد تمامی دیوار، تار و پود خانه را در هم ریزد. صدایی که اینبار از بیرون و از حیاط خلوت می‌آمد از پریدن شب پرکها و از وحشت آن‌ها بود. می‌خواست خانه را دوباره بسازد. با خاک تازه‌ای که از کهورستان می‌آورد.

سوند ۸۷ - ۸۸

۱- پرنده‌ای دریایی.

۲- کولی (بر وزن فضولی): کوسه ماهی به هرمزگانی.

داوود

سینی را که در دست داشتم، دیدم گوشه‌ای ایستاده بود و غمزده نگاهم می‌کرد. نه از نگاهش که کمی بیگانه بود، بلکه از حالتِ صورت، ریش نتراشیده و موهای ژولیده‌اش کمی جا خوردم. بی آنکه بدانم سینی را روی پیشخوان گذاشتم.

بطرفم آمد. سلام کردیم و با هم دست دادیم. از لبهایم همان نقش زودگذر خنده‌ی تصنعی را هم متوجه شد. حالش را که پرسیدم با تمسخر گفت:

"- تو هم مثل بقیه‌ای. خودت خوب می‌دونی و سوال می‌کنی!"

نمی‌دانستم چه بگویم. گفت غذایت را بردار و با دست اشاره کرد به

گوشه‌ی رستوران. رفتیم نشستیم. کمی محطاطانه رفتار می‌کردم.

می‌ترسیدم متوجه شود و غمش را افزون کنم. شاید هم دلم برایش سوخت

که سینی را روی میز که گذاشتم بوسیدمش. عکس‌العملی نشان نداد. تکه

نان خشکی را که از توی سبد برداشته بود روی میز جلویش نهاده بود:

"- چیشات چرا بی‌طورین!"

مات مانده بودم. آینه‌ای هم نبود که خودم را در آن ببینم. تکه شیشه‌ای را

از جیبش در آورد به طرفم دراز کرد. آن را گرفتم ولی خودم را در آن ندیدم. گفت دیدی، گفتم نه. صورتش را پشت شیشه آورد که قشنگ آن را دیدم:

- " حالا دیدی؟"

- "نه" سمجی مرا تاب نیاورد:

- " آخه آدم. تو که داری صورت منو می بینی!"

گفتم خوب این که دلیل نمیشه. گفت:

- " مگر صورتامون مثل هم نیس؟"

خجالت کشیدم که چرا زودتر نفهمیدم. گفت:

- " مگر تمام غمامون یکی نیس؟ مگر بدبختیامون یکی نیس؟ پس صورت

منو که می بینی همون صورت خودته!"

داشتم کلافه می شدم. هنوز شروع به خوردن غذا نکرده بودم. صورتش را

بطرف دیگری برگرداند و مدتی به نقطه‌ای خیره ماند. اگر صدای افتادن

قاشق یا چنگالی به روی زمین شنیده نمی شد تا وقفه‌ای در آن سرای گنگ

و محتوم ناباوری خیال، خیالی که دیگر تلواسه‌ای هولناک را می مانست

پیش بیاید، شاید آن لحظه‌ی بی پایان را پایانی پیش نمی آمد و همینطور

مدتها به آن نقطه خیره می ماند. قلبم درد گرفته بود و داشت گریه‌ام

می گرفت. آخر دید و گفت:

- " چرک همونجایی پاک میشه که پا گرفته باشه!"

صورتم را برگرداندم. از همه چیز زده شده بودم. راست می گفت. تنها من

جرات شنیدن آن را نداشتیم. با هر جمله داشت اصل و نسب چرکینم را که خود از همه چرکین‌تر بودم در جلوی نظرم می‌آورد. آخر کار که دید سرم را زیر انداخته ام آخرین ضربه را زد:

- "اینجا چیکار می‌کنی؟ آخه اومدی اینجا برای چی؟"

می‌خواستم بلند بشوم، یا با تلنگری از پرخاش ذهن سینی غذا را لااقل دور کنم، ولی دلم نمی‌خواستم ذره‌ای او را ناراحت کنم.

سعید که آمد صدا زد بابا کجایی تو هم. حسین توی رستوران دانشگاه کار می‌کرد. رفتار او هم نشان می‌داد که کمی محطاط است. آمد صندلی روبه روبی را کنار او کنار زد و بغلش نشست. حالا هر دوتایشان رو به روبه بودند. من و سعید لحظه‌ای همدیگر را نگاه کردیم. داوود که داشت تکه نان خشکش را ذره ذره می‌خورد، قوطی کبریتی را از جیبش در آورد. سیگاری در بساط نبود. قوطی کبریت را که باز کرد نمک توی آن بود. نمک روی نان می‌ریخت و می‌خورد. به هر دو تاملان گفت:

- "بی‌طور نگام نکنین. من باید نون و نمک بخورم!"

قبلا خواسته بودم برایش غذا بخرم قبول نکرده بود. گفتم از غذای من بخورد که گفت اینها برایش سم اند. سوال نکرده بودم چرا نان خشک و نمک می‌خورد:

- "چندی ی تو معدهم اسید ریختن!« کی، نمی‌دانستیم. سعید به حرف آمد. تازه دیدم بر نیمتنه‌ی کوتاه و سفیدش جای جای لکه‌های ریز و درشت غذا پیدا بود:

"- خوب داوود. که پس فردا میری ایران!"

یکه خوردم. به این همه زودی فکرش را نمی‌کردم. آخه همون چند روز پیش که دیده بودمش تازه اطاق گرفته بود:

"- آره. باید برم. چون که اینجا چار چشمی مواظبمن. حتا برام یه گارد گذاشتن ولی نمی‌تونن مانع رفتنم بشن!"

سعید از زیر میز یواشکی زد به پام. خودم گوش‌ی دستم بود:

"- خوب گوش بدین: می‌خوام یه چیزی بهتون بگم"

و شروع کرد:

"- اولاً وقتی که کوچیک بودم و سه سالم بود پدر و مادرم یه روز منو

بردن شا عبدالعظیم. اونجا نمی‌دونم کیا بودن یه آمپولی بم زدن و من دیگه از اون موقع خودمو شناختم و فهمیدم کی هستم و بعدا چه قدرتی می‌خوام

بشم. اون وقتا شماها و اصلاً هیچ کی چیزی نمی‌دونست. هنوز هم

نمی‌دونین. از اون وقت شماها بره بار اومدین و من خلاف شماها. برای

همینه که همیشه شماها را ضد من بسیج کردن!"

آخر کار هم همه چیز را تمام کرد و گفت که صاحب الزمان است و

ظهور کرده است. سعید که ناخود آگاه خنده‌اش گرفته بود گفت:

"- بی حرفو تو ایرون نرنی که کلات پس معرکه س. لا اقل هوت

می‌کنن!"

جوابی نداد. دست کرد توی جیب کتتش، پولها، گذرنامه و یک مشت کاغذ

را از توی آن بیرون آورد. آنها را گذاشت وسط میز جلوی روی ما. پول‌ها و تمام مدارکش را انگار پاره کرده و دوباره چسب زده بودند. یک اسکناس هزار کرونی را برداشت و جلاوی چشمان گرفت. واقعا پاره شده و دوباره آن را چسب زده بودند. بقیه کاغذها و مدارکش هم همین وضع را داشتند. گفت یک هفته پیش وقتی می‌خواست به بره آلمان، دم مرز پلیس‌ها جلوش را گرفته پولها و تمام چیزهایش را پاره کرده و کتکش زده بودند. بلند شد ایستاد پاچه‌ی چپ شلوارش را زد بالا و پایش را نشانمان داد. من و سعید سرهایمان را به طرف پایین خم کردیم ولی چیزی ندیدیم. گفت پلیس‌ها پایش را شکسته بوده‌اند ولی حالا خوب شده است. تا آنجا که من و سعید می‌دانستیم نه سفر آلمانی در کار بوده و نه مرزی و پلیسی و نه کتک خوردنی. پولها و آن بقیه چیزها را خودش پاره کرده بود و برایش چسب زده بودند.

زنی که توی رستوران کار می‌کرد بطرفمان آمد و سعید را که مدتی بود با ما نشسته بود به کار خواند. سعید قرار ملاقاتمان را در دانشگاه ساعت ۶ عصر نهاد، وقتی همه‌ی بچه‌ها جمع می‌شن. به او گفتم من و داوود تا آن موقع خانه‌ی من هستیم و با شتاب رفت.

با خودم فکر کردم که نبرمش. آخر توی آن شلوغی بحثها و توی سر و کله‌ی هم زدن که جای او نبود. سعید که رفت نگاه کردم به بشقابیم که دست نخورده مانده بود. دیگر گرسنه‌ام نبود. با هم از آنجا زدیم بیرون و باریکه راه سنگفرشی را که از دانشگاه به خانه‌هایمان منتهی می‌شد گرفتیم و رفتیم. چند دقیقه‌ای که خانه بودیم گفت برویم پیش محمود. پیش

محمود که بودیم آرام بود و هیچ نمی‌گفت. انگار که تمام حرفهایش را همان چند دقیقه‌ی پیش تمام کرده بود. مدتی هم با محمود بودیم و باز رفتیم خانه. جای درست کردم. جای که حاضر شد و جلوی چشمم گذاشتم دهن به آن نزد. فقط توی لیوان نگاه می‌کرد. ازش نپرسیدم چرا چایش را نمی‌خورد. می‌ترسیدم بگوید توی آن سم است و گفت. دیگر حوصله‌اش را داشتم هر چه می‌خواهد بگوید. پس فردا می‌رفت ایران. از این افسوس می‌خوردم چرا بیشتر از این با او نبودم و بیشتر نمی‌دیدمش. بگذار آدمی با زخم کهنه و موروثی روی پیشانی‌اش مثل من باعث دلگرمی این زخمی‌تر می‌شد. تازه چه می‌توانستم بکنم. خودم هر روز پردردتر می‌شدم و زخم عمیق‌تر.

به همه مشکوک بود. اشعار اخوان ثالث را که گوش می‌دادیم پرسید صفحه را از کجا برایم فرستاده‌اند. گفتم آن را با خودم از ایران آورده‌ام. گفت آنها می‌دانسته‌اند که او امروز پیش من می‌آید، آن را برایم فرستاده‌اند. چیزی نگفتم. اخوان گفت:

« بده بد بد

ره هر پیک و پیغام و خبر بسته است،

نه تنها بال و پر، بال نظر بسته است.

قفس تنگ است و در بسته است»

صبح یکشنبه که می‌خواست بروم من و محمود با او رفتیم فرودگاه. دو سه تا از بچه‌ها هم بودند. در آن لحظه‌ای که از هم جدا می‌شدیم، یکی

یکی بچه‌ها را می‌بوسید. همدیگر را که به آغوش می‌کشیدند، می‌دیدم با هم در می‌آمیختند و یکی می‌شدند و بعد یک هیکل را می‌دیدم. نوبت که به من رسید، در آغوشش گرفتم و می‌خواستم ببوسمش که باز هم صورت خودم را دیدم. آینه لازم نبود. بدون آینه دیگر می‌توانستم خودم را در صورت میلیون‌ها زخمی ببینم. از پیشمان که می‌رفت محمود گفت:

- "سوغاتی خوبی با خودت بردی ایرون"

وقتی او پشت دیواری گم شده بود و من سرم را برگرداندم تا کسی اشکهایم را نبیند.

۱۹۷۵ استکهلم سوئد

شهربانو، شهربانوی من

شهربانو گفت:

- "دَلْمِ مِخَوَاتِ گُوشِ گَلِیمو ۱ بِشْمُ وُ تو گَسَّار ۲ اِ بَموئْم؛ تو غَالِه‌ای ۳ و به گَساری بچَسْبُم که هیچکس نتونه اَزْم جَدَاش کنه".

کنار پُل ایستاده بود، سکویی سیمانی که کنار دریا کشیده بودند و خشکی را از دریا جدا می‌کرد. لباسی رنگارنگ و زیبا به تن داشت گر چه در هر گردش باد، غمگین به نظر می‌آمد. دریا هم غمگین بود، گرچه نا آرام. از چشمان شهربانو هم پیدا بود که به دریا در هر قطره‌ی رازگونه‌ی اشکی، دریا دریا تشویش می‌فروخت

- "داری میری و تنهام میزاری؟!"

غمی جانخوار سراپای وجودم را فرا گرفت. همانطور که در قصه‌ها خوانده بودم، دیدم چگونه دل از حضور غم به زنگار نشست. زنگار تنهایی و فراغ. آیا شهربانو هم قصه بود. یا خوابی، در دل نقش و نگاری راز آلود و در زمان و مکانی دیگر؛ لوحنوشته‌ای که هیچگاه نشود نقش حک شده‌ی آن را از دل سنگ جدا کرد. از دل سنگ من هم که شهربانو را رها می‌کردم و می‌رفتم

- "اگه دیگه ندیدیم بدون که تو غاله‌ای به گساری چسبیدم که هیچ‌کس نتونه
بالم بارت!". با همان لحن گفت. لحن ماندگار سالهای پیش. اینطور تنها از
زبان شهربانو می‌توانستم بشنوم. آنهم در یک روز غمگین که دریا
طوفانی بود و صدای گریه و شیونی هم از جای دیگری برای من می‌آمد، یا در
حقیقت برای کسی که داشت می‌مُرد و دور یا زود این سرا را ترک گفته
و به سرای دیگر می‌شتافت بلند بود.
باد شمال بیداد می‌کرد. قایق‌ها آرام نداشتند. هیچ ماهیگیری به دریا نرفته
بود. نه به خاطر باد و طوفان، بلکه به خاطر پیر مرد همسایه که داشت
جان می‌داد تا دیر یا زود صدای گریه و شیون، جای صدای
مهمه‌ی باد و طوفان را وقتی که ناگزیر به آن مجال می‌داد، پُر کند. همه
رفته بودند تا شاهد مردنش باشند. شهربانو گفته بود: «مرگ آسان‌تر از
رحل اقامت افکندن در غربت است. در دیاری دور که دیگر از آنجا هر
گز راهی به دیار و کاشانه نباشد. چطور می‌توانی؟!»
چطور می‌توانستم؟ می‌دانستم که اینگونه تمام خواهد شد. همیشه اینطور
بوده است. و یاد غمبار زندگانی که شروع نشده با شنیدن آواز تلیلی ۴
غمگین و تنهایی عاقبت به خاطرات غمبارتری می‌نشست.
با شیون تلیلی که دیری نپایید و گم شد به سرا باز گشتم بی آنکه بدانم
زمانی طولانی گذشته است. به سرایی که رو به دریا باز می‌شد. با
خاطرات سالها. سرایی با دری تخته‌ای و کلون دار و همیشه باز.
خاطرات از آن در می‌گذشتند، می‌آمدند و می‌ماندند. مال سالهای سال،
خیلی پیش‌تر از آنکه شهربانو را گذاشته و رفته بودم.

از درون در نگذشته شنیدم: ای خدا نامم تو مجنون کرده‌ای بَهر صد لیلی دلم خون کرده‌ای. ناخدا توی سرا نشسته بود و همانطور که می‌خواند، گرگوره هم می‌یافت. سیمها را پشت هم می‌انداخت و به هم قُلاب می‌کرد؛ یکی را پشت این و یکی را پشت آن. می‌گشت و می‌گشت تا ردیفی را تمام می‌کرد و ردیف دیگری شروع می‌شد. پرسیدم - "هنوز زنده س؟". ناخدا بی آنکه نگاه کند، همانطور که رشته‌ی سیمها را آرام و پر حوصله در هم می‌یافت، گفت - "هنوز...". از میان لت باز در سرا می‌دیدم که باد هنوز زُلف شهربانو را شانه می‌کرد. بی دغدغه اما شتاب آلود.

- "عامو، بی شهربانو چشمه؟". مثل اینکه نمی‌دانستم.

- "نمیدونم چه مرگشه. مگه خونه‌ی شی رفتن بی همه غصه داره؟". دلم آتش گرفت. گر چه بارها شنیده بودم - ".... حالا نه اینجا، او سر دنیا!" و نمی‌دانست که شهر بانو گفته بود، با خود عهد کرده بود: «مرده و زنده‌م مال همینجان. مثل گوش گلیموا که به سنگا چسبیدن، تو غاله‌ها و هیچوقت هم بال نمیان!» با همان لحن ماندگار ناخدا و بی بی.

هنوز صبح بود و باد شمال می‌آمد که صدای شیون انگار از چارگوش محله به گوش رسید. حضور مرگ را تا آنوقت آنگونه نزدیک حس نکرده بودم

- "ساعت نُه عُمَرِشه داد به شما". بی بی گفت. وقتی با جامه‌ی بلندِ گلدار رنگ و رو رفته‌ای که هنوز فرصت نکرده بود آن را عوض کند، از در

به درون سرا آمد. یگراست رفت طرف منقل و قلیان. با خودم گفتم: مگر میشود عمر کسی را که رفتنی است به کسی داد که خودش واماندهی زندگانی غمبار دیگری باشد؟ بی بی دلخون بود. نخواستم بیشتر از این دلخونش کنم. برای همین توی دلم گفتم. به قلیان و گرگور نگاه کردم. یکی اندیشه‌ی زندگانی این، و یکی دلمشغولی سالیان دراز دیگری. به هم می‌آمدند. هر کدام با همزاد خود. انگار بی بی و ناخدا سالیان دراز، دیگر با دو همزاد خود می‌زیستند و نه با هم. بی آنکه شکوه‌ای کنند. هر دو با اندیشه‌های همیشگی این سرا. هیچوقت از دستشان رها نمی‌شدند.

بی بی رفت بی آنکه آب قلیان را عوض کند، تنباکو سر قلیان گذاشت و آن را با آب مانده‌ی قلیان و با نیاب، وقتی که سرانگشت شصت دست را این سر نیاب گرفته بود تا آب بالا آمده از آن سر نریزد، خیس کرد و جلد جلدی چند تکه‌ی گداخته‌ی آتش را که در آتش خورشید شفاف صبحگاهی رنگ باخته و دیده نمی‌شد، روی آن گذاشت و تشنه‌ی سال، نی قلیان را به لب برد و پشت سر هم چند پک محکم زد

- "کلنگه‌های ۶ نش پبشتر ا خوب می گُرخیدن!۷". یادش رفته بود نگذاشته بود دانه‌های آتش خوب بگیرند.

- "آتش تو عامو تُنده". ناخدا گفت، باز بی آنکه سر از گرگور و کلاف بی انتهای سیمها بردارد و همینطور باز واگویه کرد

- "... زغال گرون شده، نش که همو تشه. نهادهی دُرُس گُر بگیرت!"

بی بی محل نگذاشت. ناخدا پاهایش را دو طرف سیمها دراز به دراز روی کف سیمانی و خُنک آب انبار ولو کرده بود. تندیس شکسته‌ای که

سالیان دراز و به مرور زمان آرام آرام خم شده و لاجرم در خود شکسته باشد. زیر آفتابی که بی رحم و ناگزیر ذره‌های خود را در تن او می‌ریخت تا دیر یا زود آن تندیس بُرنز رنگ از هم بپاشد و نمی‌پاشید و استوار به بافتن گرگور ادامه می‌داد. کلاف‌های سر در گم سیم‌ها را در هم می‌بافت و پس مانده‌ی ذهن و اندیشه‌های خویش را در رشته رشته‌ی سیمها، از گرگوری به گرگوری دیگر می‌دواند و خسته نمی‌شد. همیشه و هر روز.

هر روز می‌نشستند. یکی قلیان می‌کشید، پس از آنکه از "کارسازی"، خرید در بازار می‌آمد و چیزی ساخته با ناخدا می‌خوردند. از کله‌ی سحر که آفتاب کم کم بالا و بالاتر می‌آمد و سایه‌ی ناخدا گُم می‌شد تا که خورشید باز به آن قد می‌داد و خود می‌گشت و می‌گذشت تا سایه‌ها به غروب می‌پیوستند. اما شهربانو، شهربانوی من. گُم نمی‌شد اگر هم لحظه‌ای از برابر چشمان دور می‌گشت، مانند خورشید که هنگام شب به هزار روزن کوه‌های "تنگسون" می‌خزید که بی بی می‌گفت. تا صبح بعد که دوباره رُخ بنماید. از هزارتوی روزن خیال. بی بی دم به دم به قلیان پُک می‌زد - "ظهر میته می‌برن تنگسون. می‌خوان تنگسون خاکش کنن. همه می‌رن.

مینی بوس کرایه کردن. ببو بریم. فامیلن. انتظار دارن!"
انتظار. بی بی آهی شکل گرفته در دود، خاکستری و مه آلود از سینه بیرون داد. چشمانش از لت باز در گذشت و به دریا افتاد. دریا اما ای کاش از پس پُل نمایان بود تا درون سینه‌ای دل غم عُداری را مامنی باشد و نبود. مثل اینکه تازه یادش آمده باشد به صرافت افتاد

- "بی شهرو چه مرگشین؟ مگه شی کردن بی همه غصه دارت؟ یا اینجا یا جوی دیگه". و پس پُکی دیگر ادامه داد

- "..... دُخت باید شی کُند. سرشه بندازه زیر بره خونه ی شور!". همین دل را به غصه و اندوهی مرگبار می‌نشانند. شهربانو هنوز کنار پل ایستاده بود. آهسته و ناخود آگاه توی دلم خواندم: بی قصه‌ی شهربانو عامو تو کتابا اومه. سر بیشتر در گریبان اندوه فرو نبرده ناخدا مهلت نداد

- "چی گفتی عامو؟"

- "هیچی". دوباره بلند فکر کرده بودم و ناخدا شنیده بود

- "عامو قربونت یه وقتی سیم می خونیش؟" و خواندم، درون دلم: دریایی بود و شهربانو و میتی که همه‌اش در حال مرگ بود اما نمی‌مرد ... فکر کردم تا ناخدا قصه‌ی تنهایی شهربانو را هم بشنود دیگر گریه مجال نخواهد داد اما دیدم سراپا گوش بود، همانطور که داشت سیمهای گرگور را به هم می‌بافت. با خودم گفتم هزار سال هم از این قصه بگذرد، که هیکل تندیس‌وار و کُهن ناخدا نشان می‌داد، باز هم تازه خواهد بود و ناخدا باز هم می‌خواهد که آن را برایش بخوانم. مثل حالا که انگار تازه و اولین بار بود که کتاب را دستم می‌دید گرچه دیروز هم پرسیده بود، وقتی که شهربانو باز کنار پل ایستاده بود و باد باز گیسوانش را که از زیر مقنعه بیرون افتاده بود شانه می‌کرد و ناخدا خوانده بود، بی آنکه او را ببیند و تنها من می‌دیدم: ای خدا نامم تو مجنون کرده ای و من ادامه داده بودم : ... بهر صد لیلی دلم خون کرده ای.

نگاه کردم شهربانو رفته بود. تنها باد بود که بی آنکه ببینم، موجها را به

هم می آورد، بر هم مانند تیغ‌های روشنی از آینه که نور را به هر سو و به بالا بپاشد یله می‌داد و می‌گذشت اما درون دلی را بی آنکه آم موجها را ببیند و درون دل نقره‌گون آنها را بکاود، می‌تراشید و خالی می‌کرد. با بوی شور دریا که هنوز پس از سالها می‌آمد و ویرانه‌ی دلی را به یاد خاطره‌ای غمبار می‌برد.

یک بار خیلی سالها پیش از این، وقتی که از دریا بوی شور آشنایی می‌آمد خواسته بودم دل، این صراحی پُر خون را به ساحل امنی رسانم که از ناخدا پرسیده بودم

- "عامو بی نه بو شور دریان؟". غمگین ترین پاسخ جهان را که شنیده بودم سعی کرده بودم دیگر با یاد آن قرابتی نداشته باشم اما مگر می‌شد - "بی بو عطری هندن که جهازا با خودشون آوردن اما همینجا تو دریه کنار ساحل...". پس از آن روز، دیگر بوی شور دریا با بوی فراق برای همیشه عجین شده بود. و غم گذاشتن شهربانو و رفتن با بوی تمامی عطرها ساحل. عطری که تا آخرین غاله‌های پنهان را هم دیگر پر می‌کرد. ناخدا پرسیده بود

- "کجا میری عامو؟"

- "زود برمی‌گردم. می‌خوام برُم شاید چیزی یاد بگیرم!". بر فعل بازگشت تاکید کرده بودم. غافل از آنکه لاجرم دور از شهربانو دیگر پیر خواهم شد. غافل از آنکه دیگر خواب نخلستان‌ها و کهورها و دریای شهربانو را تنها در خیل یادهای گذشته خواهم دید.

- "بمون همی جا. کی می‌تونه عامو بی دریایه... و بعد دیگر تنها در

نگاه مستاصل من خیره شده بود. نمی‌دانستم. ناگزیر حتماً تنها برای التیام حسرت من ادامه داده بود

- "خو عامو، بسلامت ... " که داغم را تازه‌تر کرده بود. اما اگر شهربانو می‌دانست با من می‌آمد. راستی می‌آمد؟ او که به غاله غاله‌ی این دریا پیوند خورده بود؟ برای او هرگز آشکار نکردم، که پریشان می‌شد. چگونه می‌توانستم؟ با اشاره و ایما؟ ما که اینهمه به هم دل بسته بودیم. بی آنکه احدی بداند. و راز و نیازهای پنهانمان. همیشه کنار پل و رو به دریا. حتماً وقتی که میانمان فاصله‌ها فاصله بود. اما صدای همدیگر را می‌شنیدیم. زبان همدیگر را می‌شناختیم. او از سرگشتگی من می‌دانست، من هم اندوه و حُزن بی پایان او را. مگر نه شهربانویی بود که سالهای فراوان همیشه به آنچه که گفته بودند گوش داده بود. بی هیچ چون و چرایی. وارث همه‌ی تنهایی‌ها و سکوت‌ها. حتماً به ندای دل عاشق من پاسخ می‌داد

- "من اینجا سالهاست همه‌اش میت می‌شنوم. میت، میت. سالهای فراوان است که می‌شنوم. اما مرگ خود من هر چند هم که بخواهد دردانگیز باشد مال من است. و اینجا".

باد که آمد انتظار مرا با خود برد. اینبار نگذاشت بوی خوش عطرها را که همیشه شنیده بودم دوباره بشنوم. تا باد آمد با خود صدای شیون را تازه‌تر از پیش آورد. بی بی تا شنید قلیان را گذاشت و از در تند بیرون رفت. ناخدا گفت

- "هَع. نمیتونه بشینتا. زود صحرا وایبدا!"

بی بی که رفت تنها من ماندم و ناخدا و گرگور هایش و کتابی که دستم بود. تمامی کتاب را پر از نقش و نگار کرده بودم. هر جا که ورق می‌زدم از جلوه شهربانو پُر بود. جایی او را کنار پل دیدم. آنقدر کهنه شده بود که انگار تصویری قدیمی بود. مال سالها سال پیش از این. هر چه کهنه و قدیمی‌تر بود، رنگ مقنعه هم کمرنگ‌تر می‌شد تا جایی که کاملاً محو می‌گشت. کنار دریا بود و به آبها نظر داشت. یکبار آنقدر زُلال که با دریا یکی شده بود. با گیسوانی که بر بستر زلال تن موج می‌خورد. شامگاهان را می‌مانست و گردش آرام موجها را. یکبار هم در دامنه‌ی کوهی می‌گشت. میان دشتی پر از سبزه و گل: آهوی تنهایی در دشت، بی یار. هزار سال. میان گل‌های بنفشه‌ای که چیزی از بهار نگذشته نمی‌ماندند و می‌رفتند. بچه که بودیم، می‌رفتیم بیابان می‌چیدیم. من، هم برای بی بی می‌چیدم، هم برای شهربانو. همانها را که بی بی می‌گفت: اینا گل اسبن. تو تنگسون فراوون... تو راه بریکو و رستمی و کهری و ... و من نام یک یک روستاهای بی‌بی را از آن وقت دیگر به خاطر سپرده و از بَر بودم. ظهر نشده بی بی برگشت

- "میت زنده وایبدا!". هم من هم ناخدا با دهان باز خیره به او نگریم.
بی بی ادامه داد

- "... سرشه طرف قبله نهاده بیدن اما دوباره زنده وایبدا". ناخدا گفت

- "چه جونیشن ها!". بی بی گفت

- "تا چیشاشه دوباره واز کرده بیده گفته بیده دلم نمیخات بی دنیایه ول کُئم

پُرْم". و رفت طرف قلبان، سوخته نسوخته پک‌های محکمی به آن زد. آن خاکستری مه آلود دوباره پی‌گیر و استوار فضای سرا و منقل را در خود پوشاند. ناخدا انگار پلارده ۸ کرد

- "مگه میشه بی دنیایه وُل کرد رفت!؟"

بی‌بی این بار که باز گشت، از ظهر گذشته بود. زود رفت باز قلبانش را تیار کند

- "میت، استخفرا، پیرمردا میگت تا شهربانو نیبیم نمیرم". رو کردم به ناخدا و خاموش، اندوه خود را مانند طفلی مضطرب که بخواهند چیزی را از او بگیرند در دل فریاد کردم. خاموش. کنار پُل که نگاه کردم، شهربانو نبود. ناخدا فهمیده بود

- "هی هی، هنو نمیفهمی عامو...". رمزی در گفته‌هایش بود که دل را به تلواسه‌ای ابدی می‌کشاند. شیون تمام شده بود اما نمی‌دانم چرا هنوز کهورها و نخل‌های آنسوتر و بیرون سرا تنها و بی‌بدیل گیسو می‌کنند. گفتم، با خودم دوباره: آیا اینهمه مویه کافی نیست؟ و خواستم دل پر آشوب خود را که در آن هزار صحاری پر خون موج می‌زد و با دریا که در موجها آینه وار و در هزاران تکه، هزار دریا می‌شد به آرامشی بسپارم اما مگر می‌شد؟ کتاب را باز کردم. نوشته بود، کنار تصاویر شهربانو که اینجا و آنجا و همه جا پر بود، حتا میان سطور: «شهربانو عشقی است ازلی. هشدار که اگر اکنون او را در جامه‌ای گلدار و رنگ باخته می‌بینی، با مقتعه‌ای، زمانی لُعبتی بوده است سیمین بر، با گیسوانی سیاه

که باد، باد شمال به عتاب آن را همیشه به اینسوی و آنسوی برده است. هشار که شهربانو نه تنها در کنار دریای تو که در دامنه‌ی کوههایی بسیار خوراک دل دلدادگان بسیاری بوده است». در صفحه‌ای دیگر سروی بود کنار جویباری، همانطور که پیش تر از این هم نقش پرده‌هایی بود که تنها وقتی که نوروز می‌آمد بی بی به پنجره می‌زد. بسیار سالها پیش از این و هنگام کودکیم. سروی کنار جویباری که دامن کشان و پیچ در پیچ از دامنه‌ای نه چندان پر درخت که تک و توکی سرو و نارون و درختانی کوهستانی در آن بود اما پر از سبزه و گل، می‌آمد و به دشت که می‌رسید پهن‌تر می‌شد. انگار که هر بار به هر موضعی که رسیده باشد پهن‌تر و پهن‌تر شده باشد تا موضع سوم که پر آبتر از همه آنهای دیگر بود. دوکهور آنطرف‌ها، تنها در بادی که می‌وزید و نخست شاید از کوهستان که می‌آمد نسیمی خنک بود و تا به دشت و وسیع برسد نُنْدبادی می‌شد، گیسو می‌کنند و سر بر شانه‌های یکدیگر خم و راست می‌شدند که دل را از تلواسه‌ای به تلواسه‌ای دیگر و از ویرانه‌یی به ویرانه‌یی دیگر می‌برد بی‌پایان. نگاه که کردم باز آهویی میان دشت پرده‌ی نوروزی می‌گشت. تنها. تنهایی که دل را به قول بی بی تریش تریش می‌کرد.

کُناری پشت سرای ناخدا و بی بی بود. گل ابریشمی تنومند هم که شاخ و برگ‌هایش بر همه جا گسترده بود. گل ابریشم همه وقت گل می‌داد. گل‌های درخت گل ابریشم رایحه‌ای دل انگیز را بر همه جا و در هوا گسترده بود. باد که از دریا می‌آمد آن رایحه‌ی دل انگیز را با خود می‌آورد و در سرا

پخش می‌کرد. اما کُنار از زمستان گل‌های زرد ریزی می‌داد تا نوروز که میوه می‌شدند. اول کال و بعد رسیده. و بوی کُنار. بی بی گفت

- "میت پناه بر خدا میگت، دلم میخات کُنار تو سفره‌ی هفت سین بیله.

دلش هوی عید کرده. دلش میخات بو کُنار همه جایه پر کنت!" خواستم چیزی بگویم بی بی مهلت نداد

- ".... و شاخه‌ی گز". معلوم بود از یاد برده بودم. کتاب را بسته بودم اما یاد تصاویر گل‌گذار آن از ذهنم محو نمی‌شد. شهربانو هم بود، هم نبود. کنار پل. نبود اما حس مستمر حضورش هرگز از نظرم محو نمی‌شد. دلم قرار نداشت که از سرا بیرون رفتم. از میان درب تخته‌ای کلون دار قدیمی که گذشتم دیدم باز نقش فولادهای برجسته‌ی آن هنوز تلنلویی روشن داشت، نقش و ترکیبی از گل با گلبرگ‌هایی آبی فیروزه‌ای که دایره وار به دور هم چیده شده بودند و یکی دو نقش دیگر و برجسته که پیچ در پیچ بودند، با لنگری گوشه‌ای از آن که رسم ماهیگیران بود و بر در خانه‌ها می‌زدند. دست راست، درخت کُنار و گل ابریشم بود. هنوز دل با صد هزار بلبل تنهایی فرصت گردش در باغ برگ‌های بیشمار کُنار نیافته "خاله ته‌مینه" را دیدم باز تنها نشسته بود. پشت داده به درب آهنی آبی‌رنگ خانه‌شان و کمی آنطرف‌تر از گل ابریشم. مثل همیشه پای راست را خم کرده زیر پای چپ و دست بر زانوی آن یکی نهاده. گاهی با دست راست چیزی، سنگ‌ریزه‌ی از زمین بر می‌داشت و توی دست می‌گرداند. نگاه به زمین داشت. گفتم، توی دلم باز مثل همیشه: «خاله ته‌مینه، همینطور تمامی زمانها را رفته و دوره کرده‌ای. منتظر که بی؟ تا کی

می‌خواهی این گشت و واگشت‌های روزگار پریشان را مانند کشند آنها در گردش مخملین و عطر آگین گل ابریشم‌ها دوره کنی؟» چیزی که نگفت، گفتم، باز توی دلم: «میدانی که گل ابریشم‌ها همان آدمیانند. بعد از آنکه به دیار دیگر شتافته‌اند؟ گل ابریشم تو کجاست؟». می‌دانستم که این یکی گل ابریشم شهربانو بود. خاله تهمینه حضورم را حس کرده بود

- "وقتی رفتی جِلاُم کن". تلیلی تنهایی از دریا که گذشت، بال سپرده به باد، چنان دلشوره‌ای به دلم راند که هرگز ندیده بودم. دسته‌ای از ماهیان کوچک با خالهای سیاه کنار هِلشون، آبش‌شان، با خیزش هر موج سر از آب بیرون آورده و با قطره اشکی که از دیده‌گانشان فرو می‌ریخت دوباره به درون آب فرو می‌غلتیدند. یکی از ماهیان به خشکی پشت پل افتاد. از دور دهان کوچکش را می‌دیدم چگونه بیقرار باز و بسته می‌شد.

هر بار پس پشت خداحافظی‌های بیشمار، پیش از آنکه فراموش شوم دوباره آمده بودم و حالا هم که باز می‌خواستم بروم خاله تهمینه از من دوباره حلالی می‌طلبید. باز که کنار در آبی سرایشان نشسته بود. مقنعه به سر که پایین آن شلال شلال از دور گردن گذشته و از شانه‌ی چپ به پشت کمر افتاده بود. با همان لباس رنگ و رو رفته‌ی آبی رنگ که انگار گرد گرفته باشد از بس کهنه شده بود، با گل‌های ریز آبی سرمه‌ای که آنها هم رنگ باخته بودند.

پسران خاله تهمینه به دریا نرفته بودند. هیچکس به دریا نرفته بود. نه از آخرین باری که پسر بزرگ خاله تهمینه به دریا رفته و دیگر باز نگشته بود: «بچه تو به کُشتن دادی. سی چه نهادیش تو یی هوای تیفونی؟ سی

چه ... ای و ااای» شیون کرده شوی را با مویه مورد خطاب قرار داده بود هنگامی که صورت به ناخن انگشتان تریش تریش می‌کرد. کُنار و گل ابریشم هم گیسو کنده بودند. در باد. سالها سال پیش از این.

تا غروب آمد و رنگ سبز کُنار به هزار رنگِ حزین گشت، باد بوی شیون را دلهره آور بارها با خود آورده و برده بود. پیرمرد را رو به قبله نهاده بودند، بارها اما هنوز دلِ رها کردن این دنیا را نداشت. برای همین هنوز از دهلیزهای تاریک و کرخت مرگ نگذشته باز می‌گشت. تشنه‌ی به قول بی بی «هیچ جا نیسه‌ی» این جهان. جهانی پر از رمز و راز و درد اما با آنهمه جهانی که رها کردنش چندان هم آسان نبود. نمی‌دانم این دنیا چه داشت که پیرمرد دل رها کردنش را نداشت. یاد گل اسب‌ها حتما نمی‌گذاشت. چون می‌دانستم تا دنیا، دنیا بوده است بنفشه‌ها یا بهتر بگویم همان «گل اسب‌ها» که بی بی می‌گفت، نه تنها در تنگسوں و بریکان و رستمی، که همین جا و پشت خانه‌ها هم بهار تا بهار سر از خاک بیرون می‌آوردند و کسی گوشش بدهکار نبود که یک وقتی هم روزگار کودکی و جوانی خواهد گذشت و پس پشت دیوار بلند باغهای دلآویز آن ناگهان خزان همه چیز را در خود فرو برده و ویران خواهد کرد. هیهات.

پیرمرد شش بار به جهان مردمگان پای نهاده، باز گشته بود. تنها به این دلیل که دلش نمی‌آمد این دنیا را رها کند. و اینکه گفته بود در آن دنیا جایی را نداشت، کسی را به خنده آورده بود: توی آن دنیا هیچکس جایی ندارد بجز همین گور و پیرمرد مستاصل گریسته بود: «آدم دق می‌کنه. از غصه‌ی تنهایی. از غصه‌ی دوری شهربانو» بی بی تعریف کرده بود.

حتا اندوهگین‌تر از مرگ. بار هفتم پس از فاصله ای طولانی و ماتمی و مویه‌هایی طولانی‌تر، همه اینبار به فکر بردن او به تنگستان برای به گور سپردنش بودند اما دوباره بازگشته و اینبار گفته بود شهربانو را دیده است. درون غاله‌ای با پیراهنی گلدار و حریر که برنگ زیباترین گوش گلیموها بود که همیشه می‌پوشید و موهایش از مقنعه بیرون بود... مقنعه نداشت و درون غاله حرکت آنها مانند باد شمال موهایش را شانه می‌کرد. ایستاده زیر درخت گل ابریشمی که مال خود او بود و همیشه گل می‌داد. پیرمرد گفته بود که درون غاله نقش سروی هم بود و جویباری که از دامنه‌ای می‌آمد و می‌گذشت، پیچ در پیچ. و شهربانو گاهی در سایه سار سرو ایستاده بود و گاهی هم درون دشت، نقش پرده‌های نوروزی پنجره‌هایی بود که بی بی هر نوروز به پنجره می‌آویخت و یکی را هم به پنجره‌ای که نقش دریا و شهربانو را از سرا که نگاه کرده بودم در خود داشت. پنجره اتاقی که کنار درب کلونی قدیمی سرا بود و از آنجا همیشه هزاران خاطره به درون سرا می‌آمد و می‌گذشت. همان پنجره‌ای که از آن جا همیشه خاله تهمینه را می‌دیدم کنار درب آبی سراخانه‌شان نشسته است.

خاله تهمینه گفت

- "بمون جون همینجا!". دیوانه‌ی لولی وش نقش و و نگار درختان و عطر گل ابریشم و دریا که بودم. گفتم، دوباره مثل همیشه با خودم: اگر آدم دلش خوش بود و شهربانو ... بی آنکه بدانم آنقدر بلند فکر کرده بودم که خاله تهمینه شنیده بود. به کنایه گفت

- "دلیت گُتِناه جون!"

خاله تهمینه را کنار درب آبی رنگ سراخانه‌شان رها کردم رفتم کنار پل و دریا. می‌خواستم ببینم این دنیایی که پیرمرد دل رها کردن آن را نداشت چه دنیایی بود. حالا پشت به دریا داشتم و خانه‌ها روبرویم بودند. خانه‌هایی همه ساخته شده از گچ و ساروج: همه سفید رنگ. سفیدی روشنی که با آبی دریا می‌خواند. با سراهایی فراخ و آب انبارهایی درون سراها. بقیه سراها پوشیده از کروچی، گوش ماهی بود. دسته‌ای کبوتر هوا را در دایره‌ای به شعاع تا چند خانه مدام دور می‌زدند و باز می‌گشتند. کُنار و نخل و گل ابریشم سراها سر بر بالین هم، رمز و رازی داشتند. کهوری کنار دیوار خانه‌ای سر بر دیوار سرا می‌کوبید و به فضای اندوهبار شیون‌هایی که گاه می‌آمد و گاه خاموش می‌شد رنگ و لعابی حزین‌تر می‌بخشید. گل کاغذی‌ها به رنگهای صورتی و سرخ و نارنجی و سفید و زرد در تک تک خانه‌ها که سر از دیوارها بر آورده بودند جلوه‌ی شکوه انگیزی بر زمینه‌ی سفید خانه‌ها به محله می‌دادند که اگر زمانه اینگونه نبود، هر اندوهی را از دل می‌توانست برآید. لُنج کهنه‌ای که آن را دیر وقتی بود به خشکی و به پشت دیوار خانه‌ی ناخدا و بی‌بی کشیده بودند انگار هنوز دریا‌های گمشده‌ای راه می‌پیمود. همه چیز جلوه‌ای جاودانه و خیالی داشت. بعد دیدم شهربانو پدیدار شد. آرام. مانند خواب و رویایی که بخواهد در منظر خیال جای گیرد. هیچگاه از حالا به من نزدیک تر نشده بود. نزدیکیهای سحر بود و تا روشنایی بدمد هنوز مانده بود. با این وصف بامداد را می‌دیدم زره زره و در لحظاتی شوریده واری

و شگفت انگیز از پشت کاکل شهربانو که از مقنعه بیرون بود به بیرون می‌تراوید.

تا روشنایی دمید ایستادم. نگاه کردم ماهی گمگام کوچک به ساحل افتاده مرده بود. روشنایی که زد بی بی آمد

- "عمرشه داد به شما". باور نمی‌کردم. آیا این هم یکی از شوخی‌های پیرمرد بود؟ بی بی ادامه داد

- "... فقط یه چی گفت و رفت". شهربانو؟ بی بی نگذاشت ذهن پریشانم دوباره به برزخ اندوه و پریشانی پر کشد

- "... فقط گفت از ری قبله زرش هادن طرف شهربانو!". می‌دانستم که شهربانو هر جا که می‌ایستاد قبله‌ی دلها بود. بعد تسلسل زنجیره‌های اندوهباری از چشمان بی بی گذشت که نقش بر فضا، مانند قندیل‌هایی یخی و بلورین معلق ماند. با خودم گفتم، آنگونه که نشنود: پس این سرا را گذاشت و رفت. بی بی شنید که زنجیره‌های معلق در حرکتی تسلسلی و مُدام نقش باریدن گرفت. کیبوتری طوقی با طوق طلایی از دسته‌ی کیبوتران جدا شده آمده بر شانه‌ی شهربانو نشسته بود. با خود اندیشیدم اگر توفان ادامه یابد و طوقی سراسیمه به دریا بگریزد... خواستم کیبوتر را از شانه‌ی شهربانو ببرانم تا دوباره به دسته‌ی کیبوتران بپیوندد خاله‌ی ته‌مینه از دور اشاره کرد نگذاشت. ماهی تکان نمی‌خورد. با دلی پر آشوب به طرف شهربانو روی باز گرداندم. دیدم طوقی نقش مقنعه‌ی شهربانو بود که کنده نمی‌شد.

ظهر که ناخدا و بی بی با مینی بوس همراه تشییع کنندگان رفتند تنها ماندم. حتم داشتم که شهربانو هم با آنها رفته بود. تنها من مانده بودم. عصر هنگام در پایین کشند آب وقتی دریا پایین نشسته بود، کنار ساحل را گرفته پیاده رفتم تا نزدیکی های آنجا که می گفتند در ساحل پهن و عریضش وقتی آب پایین می نشیند غاله های فراوانی نمودار گشته و گوش گلیمو هم بیشتر یافت می شود. ساحل مثل همیشه موقع آب پایینی پهن تر از همه وقت بود. جای جای ساحل، گسارها از شن های نرمی که مانند موج های ریز دریا شکن های نرم و خوشی خورده بود و کف پا را حریر گونه نوازش میداد، تیز و بی مهابا بر پا می نشست و پیش رفتن را در ساحل تا که به لبه ی آب برسم که یکی دو صد متری پایین تر بود دشوار می نمود. نمی دانم چه نیرویی بود که مرا با خود به آن سوی میکشاند. ناخدا گفته بود که زمستانها مخصوصا آنجا گوش گلیمو فراوان است. اما حالا تابستان بود. گسارها را یکی یکی، دسته به دسته می پیمودم تا که به کناره ی آب و آنجا که بیشتر از همیشه پس نشسته بود رسیدم. غاله ها را یکی یکی و پی در پی پشت سر گذاشته بودم بی آنکه پی گوش گلیمویی درون آنها را بکاویم. دنبال چیز دیگری بودم. کنار آب و درون غاله های بزرگ که گسارهای بیشتر و بزرگتری آن را احاطه کرده بودند شیئی عجیب به چشم می خورد. زیاد نزدیک نشده، فکر کرده بودم کیسه ی سیمانی است. آنجا و کیسه ی سیمانی؟ دقت که کردم دیدم آرام تکان تکان می خورد. با آنکه آب درون غاله صاف و آرام بود. نزدیکتر شدم. دیدم

لاک پشتی بود بزرگ، طاق باز افتاده و هر چه تقلا کرده بود در آن فضای کوچک و محدود نتوانسته بود به روی شکم بغلند و لاجرم تقلاهایش دیگر به دست و پا زندهای بی نتیجه‌ای تحلیل رفته بود. همانطور که دل بالا بود شنیدم صدایی از درون غاله پرسید

- چند سالته؟

لاک پشت گفت

- چهار صد سال. شاید هم بیشتر.

لحظه‌ای تردید و حرمان بر غاله سپری شد. مثل اینکه دیگر باور نداشت این عمر به درازا کشیده این گونه به پایان رسد که دیگر حتما فرصت آهی هم نباشد

-... آه،...

لاک پشت آهی کشید به بلندی دریا‌های از دست رفته‌ی یادها. پس کشیدم مرا نبیند. هم او، که گر چه دل بالا افتاده بود فکر نمی‌کردم که فرصت این کار را داشته باشد، و هم آن یکی دیگر که تنها صدایش را از درون غاله شنیده بودم بی‌آنکه بدانم چه و کجای غاله، حوضچه‌ی پر از آب بود. باز در دنیایی راز گونه و پنهان، مثل دنیای قصه‌ها که در لایه‌ای از رمز و راز پنهان بود خود را می‌دیدم و مانده بودم چه کنم. اینبار تنها و تنها به سرنوشت لاک پشتی که درون غاله‌ای تنها دل بالا افتاده و صدایی که هر چه می‌گذشت آشناتر و آشناتر می‌شد داشتم جوش می‌خوردم. هیچکس به جز من و لاک پشت و آن صدای آشنا ولی با آنهمه رمز آلود آنجا نبود. همه به تنگستان رفته بودند. همه جا دیگر متعلق به من و آه بی‌انتهای لاک

پشت بود که زمانی پس از آن ادامه داد
-.... بدون اعماق دریاها زنده نمی‌مونم. همین حالا شم حال خوشی ندارم.
پنکه ی کشتی بزرگی زخمیم کرد. زخمم کاری نبود و گر نه حالا نبودم.
تو چند سالتَه؟

صدای درون غاله گفت

- هزار سال که نه بلکه خیلی بیشتر. هزاران ساله تو همین غاله به گسار
چسبیدم!

صدا، صدایی آشنا بود اما نمی‌دانستم کی و کجا آن را شنیده بودم.
نزدیکتر آمدم. پنکه‌ی کشتی شکم کاسه پشت را کمی شکافته که چندان
عمیق نبود و به یکی از دستهای پهن و به هم بافته‌اش هم زخمی کوچک
زده بود. در یک آن بی آنکه کسی بخواهد حضور مرا در یابد، درون آن
جمع و آن دنیای راز آلود گره خورده بودم.
پس از تقلاهای فراوان و به کمک تخته پاره‌ای که به ساحل افتاده بود که
کشتی‌ها معمولاً به آب می‌انداختند لاک پشت را دوباره به حالت اول بر
گرداندم. دیگر کاری بیشتر از این نمی‌توانستم بکنم. موقع آب پُری خودش
به دریا باز می‌گشت.

هنگام بازگشت از ساحل وقتی که آن غاله‌ی بزرگ را رها می‌کردم و
برای بار آخر درون غاله را کاویدم همانجا برای لحظه‌ای بر جای خود
میخکوب شدم. کنار گساری گوش گلیمویی خوش نقش و نگار نظرم را به
خود جلب کرد. رنگ‌هایش به رنگ پیراهن شهربانو بود. با همان نقش و
نگارهای خیال انگیز.

وقتی که باز می‌گشتم، پس از ساعتها و وقتی که رفته رفته غروب آمده بود و آن سیاهی بی‌پایان لاک پشت را در خود پنهان کرده بود اما آن نقش خیال هنوز در جان و دیده‌ی من بود، صدای آشنایی از غاله گفت - داری میری و تنهام میزاری؟

دیگر نماندم. غروب بود و هنگام آب‌پری و آرام آرام داشت شب می‌شد. وقتی باز می‌گشتم از پشت سر صدای پاهایی را می‌شنیدم. واهمه برم داشته بود. کسانی دور و برم بودند و پا به پای من می‌آمدند اما من آنها را نمی‌دیدم. از دریا دور شده بودم و کناره‌های ساحل و از دور و در سوسوی کم‌نفس روشنایی تنهایی، درخت‌کناری را دیدم. نزدیکتر که می‌آمدم گل ابریشمی هم پیدا شد: گل ابریشم شهربانو؟ و هم برم داشته بود. صدای پاها یک آن بند نمی‌شد. از جایی شنیدم کسی می‌خواند ای خدا نامم تو مجنون کرده‌ای. می‌خواستم فریاد بزنم: چرا رهایم نمی‌کنید؟ من سالهاست که از پیش شما رفته‌ام. سالهای سال. بگذارید خواب این دریا را در آرامش تنهایی خودم ببینم. چرا رهایم نمی‌کنید؟ بی‌بی بود و نبود صدای فُر فُرِ قلیانش می‌آمد. خاله تهمینه کنار گل ابریشم بود و نبود آرام آرام نمودار می‌شد. با همان پیراهن کهنه‌ی آبی گلدار: دلت گُینِ جونا، گُت. عده‌ای آرام می‌رفتند و چیزهایی را زیر لب زمزمه می‌کردند، رمز آلود. تنها وقتی که می‌رفتند توی تاریک روشن نور چراغهای شهرداری کنار جاده‌ی ساحلی که به جلالی و شُغاب می‌رفت جای پاهایشان می‌ماند. خواستم محل نگذارم و برگردم که صدای بی‌بی را شنیدم: فامیلن، انتظار دارن. خورشید دیری به روزنه‌های کوههای تنگسوں فرو رفته بود تا

صبح دوباره بر آید. شهربانو را هم دیگر نمی‌دیدم. این بود که غمی جانکاه به دلم راه می‌یافت ابدی. و هم برم داشته بود یا که عذابی ابدی بود؟ ناخدا جایی روی ماسه‌ها نشسته بود گرگور می‌بافت. دوباره که سر برگرداندم نبود. از دریا لاجرم بوی شور آشنایی می‌آمد. صدای پاها آنی از دور و برم قطع نمی‌شد و جایی که دیدم همه جمع بودند فهمیدم هیچکس به دریا نرفته بود. پسر بزرگ خاله ته‌مینه هم. انگار نه انگار که سالیان دور گذشته به دریا رفته و دیگر باز نگشته بود. جایی کنار ساحل نشسته بود و اطرافش از گل‌های درخت گل ابریشم پُر بود. خدایا، به چشن دامادی پسر بزرگ خاله ته‌مینه آمده بودم؟ عروس کنار او نشسته بود و درست دیده نمی‌شد. بیشتر که نگاه کردم، پیش از آن که محو شوند شهربانو را دیدم عروس خاله ته‌مینه بود: "بی شهربانوه می‌خاسن شی بدن جونا. سی پسر بزرگ دادام ته‌مینو. تا پسر ته‌مینو رفت دریا و هرگز دیگه وانگشت. شهربانوم هر چی دُم دریه وُی می‌ستاد شیش نمی‌اومد عاقبت غروبی خوش داد س او رفت زیر گسارا تو غاله ای چند روز بعد پیداش کردن." هم بودند هم نبودند. اشباح اطراف و دور و برم. شهربانو اینبار ساری خوش رنگی هم به دوش انداخته بود. بوی عطر هم می‌آمد. می‌دانستم پیش از ظهر که پیرمرد مرده بود همه او را به تنگستان برده بودند. بوی شور دریا که دوباره آمد صدایی در میان صداها گفت: بی بو عطری هندن عامو که لنجا از هند آوردن. می‌دانستم که این داستان مال سالهای فراوان پیش بود. دیدم در کورسوی لامپای شهرداری ناخدا دوباره نمایان شد. هنوز داشت گرگور می‌بافت و آهنگی آشنا را زیر لب زمزمه

می‌کرد. بی آنکه بدانم کتاب دستم بود. هر جا که می‌رفتم آن را با خود می‌بردم. حتا در اندوه فراغ غربت خویش هم که فرسنگها فرسنگ با اینجا فاصله داشت. کتاب را این بار باز نکرده که در تاریکی نمی‌دیدم اما ناخدا باز خواند: ای خدا نامم تو مجنون کرده‌ای... از ترس و وهم جواب ندادم تا خودش ادامه داد: بهر صد لیلی دلم خون کرده‌ای. بعد زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت: همینجا بمون عامو. هر جا که بری ها، نمی‌تونی از یی دریا دور باشی. نگاه کردم پشت سرم دریا در تاریکی پنهان بود. دوباره که روی بر گرداندم شهربانو هم بود. آنقدر زلال که تنش با دریا یکی شده باشد.

سراسیمه که باز گشتم، در میان صدای پاها که باز یک آن بند نمی‌آمد گوشه‌ای میتی را دیدم. مگر او را به تنگسوز نبرده بودند؟ رفتم پارچه‌ای را که روی صورتش کشیده بودند پس زدم. با حرمان و اضطرابی ابدی چیزی یافتم که نمی‌دیدم بهتر بود: خودم را. که قدم تند کرده دیگر آنجا نماندم.

□

وقتی می‌رفتم کسی به بدرقه ام نیامده بود. مثل همیشه تنها بودم. سرم را زیر انداخته بودم تا کسی، نمی‌دانم چه کسی، اشکهایم را نبیند. اما دل لاجرم بیشتر به محصوره‌ی حزین تاریکی اعماق می‌نشست هر چه که می‌گذشت.

وقتی سوار هواپیما شده و رفتم، از همان بالا و از درون پنجره‌ی هواپیما با نخلها و بابلها وداع گفتم. انگار که دیگر هیچوقت نبینمشان. با هُرم

گرمای تابستانی ساحل هم. و با بادی که هنوز می‌گشت و اگر شهربانو حالا کنار پل ایستاده بود باز می‌دیدم زلف شهربانو، همان طُره‌ای را که از مقنعه بیرون افتاده بود شانه می‌کرد. بادی که از دریا می‌آمد و هنوز بوی شور آشنایی داشت و با بوی عطرهای هند قاطی می‌شد، از وقتی که ناخدا گفته بود لنج‌های پر از بار عطر با تمامی سرنشینانشان آنجا به زیر دریا رفته بودند. در شبی طوفانی.

هوایما که دور زد و از روی خانه‌های ما و محله‌مان گذشت همان صدای آشنا را دوباره شنیدم. چشمانم را بستم تا آخر آن سفر باز نکنم و نشنوم اما نمیشد. چشم‌ها باز یا بسته، تمامی میت‌ها را که دور زمانی آنها را به تنگستان برده خاک کرده بودند می‌دیدم. با اینکه هیچوقت نتوانسته بودم با تشییع کننده‌گان بروم و با آنکه توی فرودگاه که بارم را که یک کیف بیشتر نبود وزن کرده حتا بیست و پنج کیلو هم که بار مجاز هر مسافر بود نشده بود. هوایما اوج گرفته بود اما با این حال بدرستی غاله‌ای کنار دریا پیدا بود منتها لاک پشت دیگر نبود. حتماً به دریا‌های دیگر رفته بود. هنوز دور نشده بودیم خلبان گفت: "می‌بخشید، نمی‌کشم. هوایما نمی‌کشد" می‌دانستم که به خاطر سنگینی تمامی مردگانی بود که من با خودم

می‌بردم. می‌دانستم که هوایما عنقریب در دریا فرود می‌آمد و ما مسافران حی و حاضر، چه مرده چه زنده به قعر دریایی که روزگاری آرام‌ترین دریای عالم بود فرو می‌رفتیم و با عطرهای هند و جاشوان به قعر دریا رفته عجین می‌شدیم. نمی‌دانستم این عالم خیال بود یا نه. غاله هر چه که بالاتر و بالاتر می‌رفتیم و دورتر و دورتر می‌شدم کوچکتر و کوچکتر

می‌شد اما هنوز درون آن و چسبیده به گساری گوش گلیموی رنگارنگی را که به رنگ جادویی پیراهن شهربانو بود می‌دیدم. درون سرایی هم که رو به دریا باز می‌شد ناخدا نشسته بود و برای آنکه درد و غصه‌ی جانسوز مرا بیشتر کند رو به دریا حتماً همان شعر همیشگی را می‌خواند که مهماندار گفت: کمر بندتان را لطفاً ببندید. نگاه به اطرافم کردم. خواستم بگویم: اینها چرا نه، چرا اینها نمی‌بندند، این‌ها که نشسته‌اند و همه جا مرا تعقیب می‌کنند. چرا دست از سرم بر نمی‌دارند؟ از من چه می‌خواهند که رهایم نمی‌کنند، که دیدم جهان بیدرنگ در مهی غلیظ گم شد. از آنجا بود که دیگر درد و رنج انتظار بسویم روی آورد و برای همیشه با من ماند.

سپتامبر ۹۳- زمستان و بهار ۲۰۰۹ اوپسالاسوئد

- ۱- گوش گلیمو: نوعی گوش ماهی.
- ۲- گسار: سخره‌ها و مرجان‌های دریایی.
- ۳- غاله: حوضچه‌هایی که پس از آب‌خالی در فرورفتگی‌های ساحل به جای می‌ماند.
- ۴- تیلیلی: پرندۀ ای دریایی با نُک تیز و دراز.
- ۵- گرگور: وسیله‌ای برای صید ماهی است که از سیم و به شکلی گرد می‌سازند با دهانه‌ای کوچک.
- ۶- کینگه: دانه‌های زغال.
- ۷- گُر خیده: گُر گرفته.
- ۸- پلارده: هذیان در گویش بوشهر و تنگستان.
- ۹: گُت: بزرگ

کلاس ما بهترین کلاس دنیا بود

کلاس ما بهترین کلاس دنیا بود. کلاس کوچکی که پنجره آن رو به حیاط خلوت مدرسه و رو به بیابان باز می‌شد. پنجره کلاس‌های دیگر رو به حیاط بزرگ مدرسه بود بجز کلاس ما که پنجره‌اش رو به حیاط کوچک و پشتی مدرسه باز می‌شد و به درخت کُناری همیشه سبز. کلاس‌های دیگر میزها و نیمکت‌هایشان را جوری چیده بودند که رو به حیاط باشد. ما رو به پنجره‌ای می‌نشستیم که رو به کُنار و گوشه‌ی چپ دیوار روبرویی بود، انگار رو به باغی با صد هزار درخت.

تخته سیاه میان پنجره و دیوار دست راستی بود و میز و نیمکت ما اولین و دست راست‌ترین میز و نیمکت ردیف اول از سه ستون میز و نیمکت‌ها بود. آقای تقوی از ماهشهر که ما معشور هم می‌گفتیم می‌آمد و شیمی درس می‌داد، وقتی کنار تخته سیاه می‌ایستاد و با قِر، کَرُبُن را که روی تخته سیاه نوشته بود می‌خواند کاربُُُُُّّّنَّ ن ما می‌گفتیم نفهمیدیم تا باز کش و قوس بیاید و دوباره بگوید: کاربُُُُُّّّنَّ. بعد ما زیر جلکی بقول معروف می‌خندیدیم.

در ردیف اول ستون کناری و چسبیده به دیوار سمت راست اول پسر رییس ایستگاه راه آهن سر بندر کهنه می‌نشست که شب چله‌ی زمستانی که آب‌ها برای اولین بار یخ زدند، تنها پاسبان ایستگاه راه آهن سر بندر کهنه هفت تیر گذاشت کنار شقیقه‌اش خود را کشت. چرا، ندانستیم.

پسر رییس ایستگاه راه آهن سر بندر کهنه شکلک در می‌آورد. تا نگاه می‌کردم رویش را بر می‌گرداند بیشتر خنده‌ام می‌گرفت. سمت چپ و بغل دستش من می‌نشستم و دست چپ من محمد حسین. محمد حسین بهترین رفیقم بود، با این‌که یک بار فنگ، تیله سرخ جگری‌ام را که یک قران از ماهشهر خریده بودم توی «کول» بازی که گودهای کوچکی روی زمین برای تیله بازی می‌کنندیم، از من برده بود. چند روز مانده به نوروز که با پیکاب کیانی برای خرید عید به ماهشهر رفته بودیم خریده بودم. پشت طارمه‌ی موسی قُرش اینا سه گوله تیله بازی می‌کردیم. من و محمدحسین و هوشنگ. محمد حسین تا تیله‌ی نو سرخ جگری‌ام را که حتا جای یک پریدگی هم رویش پیدا نشده بود بُرد گفت می‌خواهد برود خانه. من گفتم حالا که فِتگ سرتیر مرا برده‌ای؟ گفت بی بی صدام می‌کنه. دروغ می‌گفت چون همیشه صدای بی بی، مادر بزرگش را هر وقت به دنبال محمد حسین می‌آمد از دور می‌شنیدیم: مَمَد حُسَین، مَمَد حُسَین؛ و نشنیده بودیم. تیله سرخ، تیله سرتیرم بود و قاعدتاً هر بار تیله‌هایم را باخته بودم سرخ جگری سر تیرام را نداده بودم تا آخرش او برده بود و زورم آمده بود. یک تیله کهنه از برادرم عبدلا قرض گرفتم بازی کردم بردم محمد حسین یک تیله دیگر داد و باز یکی دیگر و تیله سرخ را نداد که گفتم چرا

نمی‌دی گفت بزار برم از خونه بیارم گفتم همون تیله سرخ رو می‌خوام
گفت مادر بزرگ صدام می‌کنه و ما نشنیده بودیم مادر بزرگ صدایش
کند و گرنه صدایش از یکی دو لین آنطرف‌تر طارمه موسی قریش و حتا
لین حمایتی اینا می‌آمد که نیامده بود. بعد عبدلا برادر کوچکم که عجیب
شیطان بود و با حسین هفت لنگی اینا می‌رفتند بلبول نگهبان دکان‌های
شهرداری را اذیت می‌کردند، دور می‌ایستادند می‌خواندند: بله بلبول بله،
احمد سبیلو بله، که نام اصلی نگهبان دکان‌های شهرداری احمد بود و بلبول
تخلصش که عبدلا اینا به او داده بودند، و بلبول دنبالشان می‌کرد، رفت
میله‌ی ساختمان‌ی بلندی نمی‌دانم کجا پیدا کرد آورد. او با میله من با
دست‌ها و تنه‌ام مثل عصرها که "دی قلی" مرغ‌هایش را توی دالان کیش
می‌کرد، محمد حسین را کیش کردیم توی طارمه موسی قریش تا مجبور
شد تیله سرخ جگری را پس بدهد. بعد هم بلافاصله بی بی پیدایش شد. با
خواهر کوچک محمد حسین پیچیده در چادر و کشیده به پشت. مثل جن بو
داده: مَمَد حسین، مَمَد حسین، که لاجرم دیگر دیر شده بود. محمد حسین
نماینده‌گی اطلاعات کودکان را در مدرسه بعهدہ داشت که هفتگی می‌آمد
گر چه چون سربندر ما آخرین نقطه جهان بود گاهی دو سه هفته‌ای یک
بار. داستان‌های دنباله دار "شیرین بانو" را می‌خواندیم و جمله و بشیر
آزادخواهان جنگ‌های الجزیره که فکر کنم پرویز قاضی سعید می‌نوشت.
نام پرویز قاضی سعید از آن وقت‌ها در ذهنم مانده است. کسی که تخیلات
ما را شکل داد. در بیابانی تنها و در انتهای جهان. بیابانی که ریشه در
جانم دوانده است. کنایه روزگار این که هم او هم من اکنون هر یک در

گوشه‌ای از جهان و دور از وطن غربت نشین شده‌ایم.

محمد حسین و پسر رییس ایستگاه راه آهن سربندر کهنه بهترین رفیق‌هایم بودند و کلاسمان هم بهترین کلاس دنیا بود.

در ردیف دوم و پشت سر من هوشنگ می‌نشست که به او فشنگ هم می‌گفتیم. کنار او درویش حیاطی و بعد از درویش، هاشمو پسر عامو جاسم می‌نشست. عامو جاسم می‌گفت، یک شب که برای شب نشینی به خانه‌شان که نزدیک ناوایی در آن ضلع سربندر و یک لاین اینتر فتر لاین رضا خلیلی اینا بود: گفت دُخو خواهر کوچک هاشمو برایش آب آورد. به من گفت تو یی لیوان تف کن مادرم می‌گفت نکن. تف می‌کردم هم عامو جاسم لیوان را سر می‌کشید. اینقدر ما را دوست داشت. خدا بیمارزدش.

یک بار که با گمرکی‌ها توی میدان بزرگ میان محله‌هایمان جنگ می‌کردیم – ما ایرانی‌ها بودیم و آنها تورانی‌ها، البته به زعم ما و برای گمرکی‌ها طبعاً برعکس بود - سنگی که از طرف تورانی‌ها پرتاب شده بود نمی‌دانم چرا آمد فشنگ خورد توی فرق سر هوشنگ. هوشنگ اینا تُرک و اهل تبریز بودند. پدرش اینا به او می‌گفتند فشنگ. ما هم می‌گفتیم فشنگ. عجیب شیطان بود. پدرش فقط ترکی گپ می‌زد و فارسی زیاد نمی‌دانست اما نمی‌دانم چرا با این وصف زبان هم‌دیگر را می‌فهمیدیم.

شاید بخاطر این که دل‌هایمان یکی بود. مادر هوشنگ فارسی‌اش بهتر بود اما با لهجه‌ی غلیظ ترکی گپ می‌زد. نمی‌دانم چه شیر پاک خورده‌ای تا سنگ توی سر هوشنگ خورد رفته بود مادر هوشنگ را خیر کرده بود که تا توی میدان پیدایش شد تورانی‌ها هزیمت کردند. هیچ‌وقت توی

تاریخی که آقای فرهادی درس می‌داد نخوانده بودیم کسی یک تته سپاهی را مجبور به هزیمت کند. روزها بعد گمرکی‌ها ممد شیرازی را یک بار که تنها بود اسیر کرده به یکی از خانه‌های نوساز سفید رنگ مثل مدرسه ما و اکثر خانه‌های دیگر گمرکی که هنوز کسی به آن بار نکرده بود برده بودند و شکنجه کرده بودند. ممد شیرازی آزاد که شده بود تعریف کرد دست‌هایش را بالای سرش با بند به دیوار بسته بودند، پیراهنش را تا بالای ناف و زیر جناغ سینه بالا کشیده با تیر کمان شکمش را هدف قرار داده بودند. نشانمان نمی‌داد باورمان نمی‌شد.

در ردیف پشت سر آنها دو برادر بندرشاهپوری می‌نشستند. آن که کوچکتر بود و هم سن و سال ما کنار دیوار می‌نشست و بزرگتره آخر نیمکت. یادم می‌آید برادر بزرگتر اسمش موسی بود. یک پایش هم تاب داشت و وقتی راه می‌رفت کشتی شکسته‌ای را می‌مانست که گرفتار توفان شده باشد. با این وصف فوتبالش خوب بود. رفوضه شده بود که ما و برادر کوچکش به او رسیده بودیم. پشت سر آنها دیگر نیمکتی نبود و در کلاس بود که از ایوان رو به حیاط بزرگ مدرسه به داخل باز می‌شد. در نخستین ردیف ستون وسطی نیمکت‌ها، اول و دست راست ممد شیرازی می‌نشست، بعد از او عبدالرضا حلویایی و بغل دست او هم خوشی پسر دکتر خوشی. "دکتر خوشی" دکتر نبود. ما می‌گفتیم دکتر. در اصل سوزن زن بهداری سربندر بود و در یکی از خانه‌های سفید نوساز گمرکی‌ها نزدیک خطوط راه آهن که از بندرشاهپور و سربندر کهنه می‌آمد و به مرغزار و گرگر و اهواز می‌رفت می‌نشست. خانه‌اش بهداری

هم بود پیش از آنکه درمانگاهی همان دست و جلوی خانه دکتر خوشی درست کنند که دو پرستار داشت و ما می‌رفتیم عصرها توی میدان و روبروی درمانگاه می‌نشستیم و پرستارها را دید می‌زدیم. تا وقتی هوا تاریک می‌شد. وقتی دکتر خوشی اینا دیگه بار کرده بودند.

با عبدالرضا حلوایی و پسر دکتر خوشی یک عکس یادگاری هم گرفته‌ام. من کت چرمی سیاهم را پوشیده‌ام که چرم بدل بود و زیر تابش نور آفتاب باد می‌کرد و توی آن می‌پختم و آقای فرهادی می‌گفت پسر اینو از تنت در بیار رفتی تو پوس دباغی می‌پزی و نمی‌دانست بدل بود و اصل نبود.

هوا که سرد بود برعکس چندان کمکی نمی‌کرد. شلوار داکرونی هم که معلوم است مدت‌هاست اتویش رفته است پایم است و یک جفت کفش بلر ساخت چکسلواکی که پدرم در سفری به آبادان از بازار "کوئینیا" برایم خریده آورده بود. خواهر کوچکم را که رماتیسم قلبی داشت با برادر بزرگم غلامرضا برده بودند دکتر. کفش بلر محکم بود و خوب کار می‌کرد ولی از بس می‌پوشیدم - زمستان و تابستان - و با آن فوتبال هم بازی می‌کردم، بو می‌گرفت. اما خراب نمی‌شدند. با آن که پای راست من ناقص است و لنگه راستی را شکافی کنار ته کفش انداخته بود. پسر دکتر خوشی وسط من و عبدالرضا حلوایی ایستاده است. دست چپش را روی شانه راست من و دست راستش را روی شانه چپ عبدالرضا حلوایی گذاشته.

کُت سیاهی به تن دارد و شلواری تیره رنگ دارد. عبدالرضا حلوایی برادرزاده حلوایی فوتبال‌بست تیم ملی بود که توی یک تیم باشگاهی در اهواز هم بازی می‌کرد. عبدالرضا ژاکتی به تن دارد خاکستری رنگ

شاید. شاید هم خاکی بوده. یادم نمی‌آید. توی عکس سیاه سفید که همه چیز یا سیاه است یا سفید و یا خاکستری. شاید هم وقتی خرم پور همکلاسی بندر شاهپوریمان که دیگر از مدرسه دست کشیده بود و عکاس شده بود این عکس را از ما در یک روز ابری گرفته بود. حلوایی دست کرده توی جیب‌های شلوار از اتو افتاده‌ترش از شلوار من. عمویش هیچوقت نیامد سربندر ما او را ببینیم. شاید هم آمده بود من ندیده بودم. پدر عبدالرضا حلوایی معلم دبستان رضا پهلوی بود. معلم خط بود و حتما دینی و شاید عربی هم. چون معلم‌های خط همیشه دینی و عربی هم درس می‌دادند. یا فارسی. من اینطور فکر می‌کنم. همیشه که خط داشتیم قلم نی‌هایمان را می‌بردیم او برایمان می‌تراشید. چقدر هم افتاده و مهربان بود. پیش دکه‌ی میوه فروشی محمدعلی و کنار میدان وسط محله‌مان عصرها با مردهای دیگر می‌ایستاد گپ می‌زدند. همیشه یک تیغ صورت تراشی توی جیب کوچک روی سینه و دست چپ کت خاکی یا شاید هم قهوه‌ای کم رنگش بود. شاید هم خاکستری. نمایانم چرا هر تصویری از گذشته را که به یاد می‌آورم رنگ خاکستری و یا قهوه‌ای غمباری دارند. توی تصویرهای سیاه و سفید. شاید عکس‌های خرمی دیگر اینگونه مرا به یاد گذشته می‌اندازند. تیغ میورم رنگ خاکستری و سیاه و سفید دارند. تیغ را از جیب کوچک کت در می‌آورد قلم را می‌تراشید و بعد تیغ را دوباره سر جایش می‌گذاشت. کسی مثل او بلد نبود قلم بتراشد. کسی که چه عرض کنم. محمدعلی که میوه فروش بود و پدران ما هم که فقط بلد بودند بروند دریا.

همیشه هوای ابری بارانی بالای میدان و دکه‌ی محمدعلی را تا بیابانی که پشت لاین حلوابی اینا و آقای فرهادی بود و تا بی‌نهایت کشیده می‌شد - ما به یک ردیف خانه می‌گفتیم لاین- حس می‌کنم. شاید رنگ کُت آقای حلوابی آن را غمگین کرده است. شاید هم هوای خود میدان لحظه‌ای خاص و فراموش ناشدنی و بکر را که دیگر نیست، حزین، همواره بر دل هموار کرده است. نمی‌دانم. با اینهمه پسر دکتر خوشی و عبدالرضا حلوابی بهترین رفیق‌هایم بودند. و کلاسمان بهترین کلاس دنیا بود. پشت سر آنها و در ردیف دوم، اول و دست راست رضا می‌نشست، بعد جوادو که چشمانش را لوچ می‌کرد ما می‌خندیدیم. دست چپ جوادو فرهاد نیساری که چاق و نُپُل بود و همیشه یک طرف لُمپه یا لمبرش از نیمکت بیرون می‌افتاد. پسر خوبی بود. نیساری. تازه مدرسه ما را شروع کرده بود و روز اول پیش از آنکه کلاس شروع شود با هم که آشنا شدیم و دست دادیم گفت: خوشبختم. ما تا آنوقت نشنیده بودیم. بعد از آن ما هم تا با کسی آشنا می‌شدیم می‌گفتیم خوشبختم.

جوادو بقول معروف تیارتی بود. او هم مثل پسر رییس راه آهن سربندر کهنه چشمانش را لوچ می‌کرد ادا در می‌آورد ما از خنده ریشه می‌رفتیم. بعدها بازیگر تئاتر شد. هنر عجیبی در این کار داشت. مثلاً سال‌ها بعد که او را دیدم تعریف می‌کرد او را که به سربازی برده بودند سه شبانه روز چشمانش را لوچ نگاه داشته بود تا ماموران نظام وظیفه را متقاعد کند "قلوچ" است و معافی گرفته بود. حالا کاری نداریم وقتی تعریف می‌کرد برای اولین بار متوجه شدم چشمانش بفهمی نفهمی تاب هم داشتند که من

آنوقت‌ها ندیده بودم، یا می‌دیدم هم توفیری نمی‌کرد.
یک بار کفتر برادر بزرگم غلامرضا روی پشت بام رضا اینا نشسته بود.
سیاه کاکلی‌ش که یک پره سفید روی سرش بود و برای همین می‌گفت "نر
سلارُم" و مال "شاطر مَمَد" بود. کبوتر از بس خسته شده بود توی بیابان
افتاده بود برادرم گرفته بودش. هیچوقت هم به شاطر ممد نگفت. می‌گفت
سَلارُم. با تمانینه هم می‌گفت. مثل این که کفتر هیچوقت مال شاطر مَمَد
نبوده است.

سلار روی پشت بام رضا اینا نشسته بود برادر کوچک رضا، رسول،
تیرکمانش را تیر نهاده بود از چله رها نکرده رسیدم. رسول دست به
تیرکمانش خوب بود، مثل من و شاید هم هنوز بهتر. می‌رفتیم پشت خطوط
قطار "گندمی"‌ها را که نوروز می‌آمدند کنار جوی آبی که از آب باران پُر
می‌شد می‌نشستند آب بخورند می‌زدیم؛ یا "تیسک"‌های نگونبخت را که
گوشتی نداشتند و داشتند هم نمی‌خوردیم چون می‌گشتند مدام حشره
می‌خوردند. رسول توی چله تیرکمانش یک تیله کهنه که خیلی پره‌هاش
پریده بود گذاشته بود. تا رسیدم گفتم کفتر غلامرضاس دست نگه داشت.
سنگ تیرکمانش را که در آورد دیدم تیله بود و فهمیدم که این شکار هر
شکاری نبوده.

شاطر مَمَد تنها نانواي سربندر بود و سمت دیگر خانه‌های ما و طرف
خانه رضا اینا با خانواده‌اش می‌نشست. همان جا هم کفتر‌هایش را می‌پراند
که سیاه سلار گم شده خسته توی بیابان پشت خانه‌های ما افتاده بود برادرم
پیدایش کرده بود. برادرم هم کفتر باز بود. پرنده باز بود. یعنی عاشق بود.

همیشه که به آسمان نگاه می‌کرد بخاطر ابر و باد و مه و خورشید و فلک نبود. همیشه در افلاک کبوترانش را می‌جست. و یا برای این که ببیند کجا کفتری می‌پرد و روی بام کدام خانه می‌نشیند. از آن وقت من هم عاشق کبوتران او شده ام اما تنها به نگاه کردنشان بسنده کرده ام. سرنوشت را ببین که بعدها شنیدم رسول داماد شاطر ممد شده بود. طبعاً نمی‌دانستیم دنیا چه می‌شود و گرنه به رسول می‌گفتم کفتری که کنار هی بام خانه‌شان نشسته است در اصل کفتر پدر زن آینده اوست. نگفته و نمی‌گویم. گر چه دیگر بعد از آن سال‌ها هیچ وقت رسول را ندیده‌ام. رضا و نیساری و جواد را هم نه، بعد از آن که معاف شد. با این همه بهترین رفیق هایم بودند و کلاسمان هم بهترین کلاس دنیا بود.

پشت سر جوادو اینا و دست راست و پشت سر رضا، جمشید عندلیبی می‌نشست. هیچوقت نپرسیده بودیم عندلیبی یعنی چی. فامیل، فامیله. تا که آقای فرهادی یک بار از ما پرسید: بچه ها می‌دونین عندلیب یعنی چی؟ ما هم که فکر کرده بودیم فقط یک اسم فامیلی است چیزی نگفته بودیم و به عندلیبی نگاه کرده بودیم تا خود عندلیبی گفته بود: آقا یعنی بلبل و آقای فرهادی که هم معلم انشا بود هم انگلیسی، بلافاصله گفته بود: عندلیب یعنی بلبل، یعنی هزار دستان و ما بعد از آن می‌گفتیم جمشید هزار دس. گر چه مثل ما بیشتر از دو تا دست نداشت. کنار عندلیبی جهانبخش می‌نشست و بعد از او عیود شریفات. یک بار خانه جهانبخش اینا را دزد زد. اوائل برای ما که تا آنوقت شاهد هیچ دزدی در سربندر نبودیم حیرت آور و غریب می‌آمد گر چه بعد مدتی که گذشت دیگر این موضوع خنده

دار شده بود. می‌گفتند محمود پسر "دی صغرا" رفته بود خانه‌ی آن‌ها را زده بود. می‌گفتند "پسر دی صغرا" نه "دی محمود". پدرم می‌گفت خاک تو سر محمود. آگه آدم بید و عرضه داشت سی دهیش- یعنی مادرش- می‌گفتن دی محمود نه دی صغرا؛ و مادران را به پسرانشان منتسب می‌کردند نه به دختران. بیچاره مادران و بیچاره دختران‌شان یعنی خواهران ما. دختران تنهایی. دختران یادهای پریشان. دختران شرم و بی حوصلگی. دختران خنده‌های پنهانی. محمود هم اگر به قول پدر عرضه داشت لابد دی صغرا دی محمود می‌شد، گر چه محمود کوچک‌تر از خواهرش صغرا بود که شوهرش ملوان یدک کش "عباسی" بود. شیی که پدر و مادر جهانبخش خانه نبودند و جهانبخش تنها خانه مانده بود پسر دی صغرا با همدستی یک نفر دیگر که می‌گفتند از آبادان آمده بود به خانه‌ی جهانبخش اینا می‌روند دست و پا و دهان جهانبخش را می‌بندند مقداری اسباب اساسه برمی‌دارند می‌برند آبادان بفروشد آن‌ها را می‌گیرند. با کتک و فضاحت. گفتم این قضیه بیشتر خنده دار بود چون نه تنها دست و پا و دهان جهانبخش را بسته بودند، که او را درون قالی سه در چهار قشقای‌ی اتاق نشیمن‌شان هم پیچیده بودند. بعدها از محمود پرسیده بودند چرا قالی را نبردید گفته بود سنگین بود. هم سنگین هم قشقای‌ی. کسی قالی قشقای‌ی می‌دزه؟ کرمونی بود، تبریزی بود به چیزی. پس گردنی خورده بود و هنوز عار نداشت و این چیزا را می‌گفت.

عبود شریفات مال محله ما یعنی محله بندری‌ها بود و جهانبخش و عندلیبی یا هزاردستان مال محله گمرکی‌ها. با عبود شریفات یک بار توی میدان

بین محله ما و محله‌ی گمرکی‌ها که هم میدان فوتبال بود و هم میدان جنگ‌های فرسایشی مان، کُشتی گرفتیم. من گُرده عبود را به زمین نرسانده عبود از چنگم رها می‌شد و عبود بر من چیره نشده من می‌جهیدم و بچه‌ها فوتبال را رها کرده دور و بر ما جمع شده بودند. جمع که ساکت شد دیدم برادر بزرگم بالای سر ما ایستاده است. بالای سرم توی آسمان جوجه کت مَهر می‌گشت. در یک آن و در خط عبور کبوتر عبود درنگ نکرد. در لحظه‌ای نادر و رشک انگیز که دیگر هیچوقت فرا نمی‌رسد و در میان هوشیاری و ترس و حرمان و شاید هم کمی غرور برتری‌ام بر اوضاع بخاطر حضور نا بهنگام برادر بزرگم. چیزی که موقعیت عبود را عوض نکرد و لاجرم موقعیت مرا. لمس و بی حس از آن چه گذشت، عبود درنگ نکرده کمرم را به خاک مالید تا هنوز که هنوز است گرد و خاک درست از خود نتکانده منتظر باشم عبود توی کدام ناکجا آباد پیدایش شود با هم کشتی بگیریم و کمرش را به خاک بمالم تا وقتی به خانه می‌روم و غروب است و جوجه کت مَهر هنوز ننشسته است نشنوم برادر بزرگم بگوید: خاک تو سر بی عرضت.

با اینهمه عبود بهترین رفیقم بود. جهانبخش و جمشید عندلیبی هم. و کلاسمان بهترین کلاس دنیا بود.

پشت سر عندلیبی اینا و روی نیمکت چهارم و آخری، اول و دست راست علی سهیلی می‌نشست. علی می‌خواند: شاتره مرادِت دا، یا نه؟ من یاد گرفته بودم می‌خواندم گِلی ها و، گِلی نه. همین را از آن ترانه یادم مانده هست. با این وصف نمی‌دانم چرا گاهی همین را هم که می‌شنوم باز از

دور دست‌ها می‌آید، غمی به دلم راه می‌یابد بی بدیل.
بهار که جوی پشت خطوط قطار پر از آب باران بود، کناره‌ی خطوط
راه آهن را می‌گرفتیم تا مرغزار می‌رفتیم قارچ پیدا کنیم. علی مهارتی
داشت رشک انگیز که من از آن به کل بی بهره بودم. زمین را که پُف
کرده ترک خورده بود می‌کند قارچ را که خودش می‌گفت دُنبلان در
می‌آورد. من زمین‌های پف کرده و ترک خورده‌ی بسیاری را کندم و داغ
یافتن یک دُنبلان، حتا یک دُنبلان برای همیشه به دلم ماند. شا تره مرادیت
دا یانه گلی ها و گلی ... هیچوقت نه.

بعد از علی سهیلی دو برادر دیگر که آن‌ها هم بندر شاهپوری بودند
می‌نشستند. آن که کوچکتر بود بعد از علی سهیلی و آن که بزرگتر بود
آخر نیمکت و دست چپ می‌نشست. اسمشان چه بود، یادم نمی‌آید. برای
همین می‌گویم برادر کوچیکه و برادر بزرگه بندر شاپوری تا سر نخ از
دستم در نرود و با موسی و برادرش عوض نشوند که آنها هم از بندر
شاهپور به مدرسه ما می‌آمدند. چون توی بندر شاهپور دبیرستان و همین
سیکل اول که ما توی سر بندر داشتیم نبود. تنها دبستان. ما هم تا پیش از
این که از بندر شاهپور به سر بندر بار کنیم و به دبستان رضا پهلوی
برویم به دبستان بندر شاهپور می‌رفتیم. کلاس اول دبیرستان هم به
ماهشهر یا بندر معشور رفتیم. سالی که یک روز آفتابی نه چندان سرد
خبر کشته شدن پرزیدنت کندی از بلندگوی مدرسه پخش شد. بعد رفتیم
دبیرستان دیگری در ماهشهر که اول شهر بود و نزدیک جاده آبادن-
ماهشهر. بعد نصفه‌های سال کلاس هشتم آمدیم به همین دبیرستان

خودمان در سربندر.

پشت برادران بندر شاهپوری دیوار بود. برادر بزرگه هم مثل موسی سال
پیش رفوضه شده بود که ما به او رسیده بودیم. یادم می‌آید همیشه پیراهن
سفیدی به تن داشت. شاید هم چون یک بار پوشیده بود دیگر اینطور به
نظرم می‌آید.

آقای طباطبایی دبیر ریاضی‌مان گفته بود هر کس شعری را از بر بود
بخواند. بار بعد که جبر داشتیم برای حُسن ختام، برادر بزرگ بندر
شاهپوری شعر کوچه فریدون مشیری را خواند. غافلگیر شده بودیم.
پیراهن سفیدی تنش بود. شعر را از اول تا آخر از بر خواند. آن وقت که
برگ‌های سبز و بی‌شمار گُناز، پنجره را به هزاران باغ سبز گشوده
بودند. کلاس و زندگی ما در آن روز می‌رفت تا نظم و آهنگ دیگری بیابد
وصف ناشدنی:

کوچه

بی تو، مهتاب‌شبی، باز از آن کوچه گذشتم،
همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گذشتم،
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،
شدم آن عاشق دیوانه که بودم.
در نهانخانه جانم، گل یاد تو، درخشید
باغ صد خاطره خندید،

عطر صد خاطره پیچید:
یادم آمد که شبی باهم از آن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و در آن خلوت دل خواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.
تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.
من همه، محو تماشای نگاهت.
آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه ماه فروریخته در آب
شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ

یادم آید، تو به من گفتی:
- «از این عشق حذر کن!
لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن،
آب، آینه عشق گذران است،
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است،
باش فردا، که دلت با دگران است!
تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!»
با تو گفتم: «حذر از عشق!؟ - ندانم

سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم،

نتوانم!

روز اول، که دل من به تمنای تو پر زد،

چون کبوتر، لب بام تو نشستم

تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم . . .»

باز گفتم که : «تو صیادی و من آهوی دشتم

تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم، نتوانم!»

اشکی از شاخه فرو ریخت

مرغ شب، ناله تلخی زد و بگریخت . . .

اشک در چشم تو لرزید،

ماه بر عشق تو خندید!

یادم آید که: دگر از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم.

نگسستم، نرמידم.

رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم،

نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم،

نه گئی دیگر از آن کوچه گذر هم . . .

بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

بعد از آن ما هم شعر را از بر کردیم. من که هنوز آن را بیش و کم از برم. به یاد رفقایم و کلاسمان که بهترین کلاس دنیا بود.

در سومین ستون از نیمکت‌ها یعنی آخرین ستون و کنار دیوار چپ کلاس و نزدیکتر به پنجره که کنار را در قاب خود داشت (ما هم کنار را می دیدیم اما ردیف سوم با آن باغ صد هزار درخت نزدیکی و حتما الفت دیگری داشت)، در نیمکت اول احمد دغلاوی می‌نشست. بعد از او بُلی پسر حاج خضیر و کنار بُلی و کنار دیوار غلام نیکزاد. احمد دغلاوی شنایش خوب بود. خوب که یعنی عالی بود. آنقدر که ما حسودی‌مان می‌شد. تابستان که می‌شد به بندر شاهپور می‌رفتیم و توی خور کنار اداره بندر و کشتیرانی که پدرانمان آنجا استخدام بودند و اسکله‌ای چوبی داشت شنا می‌کردیم. از روی اسکله توی آب می‌پریدیم. وقتی آب پُری بود، آب تقریباً تا یک متری لبه اسکله می‌رسید. پایین‌تر بود هم احمد دغلاوی از اسکله چوبی توی آن شیرجه می‌رفت. یک بار یکی از کارکنان اداره بندر سکه‌ی پنج زاری توی آب انداخت احمد دغلاوی شیرجه رفت سکه را در عمق آب قاپید و بالا آمد. با اینهمه مهارت، یک بار اتفاقی افتاد که یادم نمی‌رود. رفته بودیم "خور جعفری" میان سربندر و بندر شاهپور شنا کنیم. پیاده از خانه‌هایمان راه افتاده از سربندر کهنه گذشتیم و در سه راهی بندر شاهپور – ماهشهر – آبادان راه بندر شاهپور را گرفته زیاد جلوتر

نرفته جاده را رها کرده پایین رفته، خورهای کم عمق و خالی را طی کرده به خور بزرگ جعفری رسیدیم. خور جعفری بعد از "خور موسی" که کشتی‌ها از آن رفت و آمد می‌کردند و از "خور زنگی" که نرسیده به بندر شاهپور بود، بزرگترین خور بود. اول آب پری بود. به خور جعفری که رسیدیم آب تا نیمه خور رسیده بود. قایق‌های چوبی ماهیگیران اهل سر بندر کهنه که عرب بودند - بجز رییس ایستگاه راه آهن و تنها پاسبان ایستگاه که شب چله با هفت تیر خود را کشت و تنها سوزن بان آنجا و شاید یکی دو خانوار دیگر - بر آب رقص موزون و خوشی داشتند که آدم را به هوس می‌انداخت. قایق‌ها را بیشتر وقت‌ها که به بندر شاهپور می‌رفتیم دیده بودیم. وقتی که نبودند صیادان حتما رفته بودند ابتدای خور که پهن‌تر بود، تا خور موسی یا شاید هم تا دریا، خلیج فارس ماهیگیری کنند. گاهی هم می‌دیدیم تورهایشان را در عرض خور جعفری و یا خورهای دیگر انداخته بودند.

به خور که رسیدیم لباس‌هایمان را در آوردیم به آب زدیم. شنا کنان خود را به قایق‌ها که کمی داخل‌تر خور و رها از ساحل لنگر انداخته بودند رسانده از قایق‌ها بالا رفته از آن جا توی آب شیرجه می‌رفتیم. همه چیز در شور و حالی خوش و وصف ناشدنی می‌گذشت و آب بالاتر و بالاتر می‌آمد و تابش خورشید آنقدر که فکر می‌کردیم آزار دهنده نبود تا که ناگهان دیدم احمد دغلاوی روی آب بی‌حال شناور بود. با رضا و امیرو سریع بطرفش شتافته نرسیده به او یک مار آبی از او تازه رها شده با جریان آب تند می‌رفت. احمد را به ساحل آوردیم. عبود هم خودش را

رسانده بود. احمد گفت چیزی نیست. تنها گفت توی آب که شنا می‌کرده
 یکهو مار به دور گردن او پیچیده که از ترس توانش گرفته شده بوده.
 شنیده بودیم مارهای آبی خطرناک نبودند. یعنی گویا نیش نمی‌زدند. اما
 همین کافی بود تا که بدانیم احمد دغلاوی اگر شناگر خوبی بود، جادوگر
 نبود. احمد دغلاوی، بُلی و غلام نیکزاد بهترین رفقا و همکلاسی‌هایمان
 بودند و کلاس‌مان بهترین کلاس دنیا بود.
 نیمکت آخر و پشت سر احمد دغلاوی اینا بیژن می‌نشست و مسیح و
 محمد خاکی. پشت شان دیوار بود. بیژن دیگر نیست. درویش حیاتی هم
 نه. یادشان هست. جشن نهم آبان بود. صدای خوشی داشتیم. اتفاق افتاده بود
 در مدرسه تصنیفی حفظ شده را به تقلید از خواننده‌گان مورد علاقه آن
 زمان که یکی "عروس آسمان" شادروان صمد پیوند بود می‌خواندم.
 همکلاسی‌ام محمد خاکی که شمالی و اهل بندر پهلوی بود با ساز دهنی
 جادویی‌اش این آهنگ و آهنگ‌های دیگر را برای من می‌زد و با من
 همراهی می‌کرد. خلاصه آنطور شد که برای نهم آبان من و محمد خاکی
 هم در کنار تعدادی دیگر از دوستان و هم کلاسی‌ها که برنامه‌های دیگری
 از جمله تئاتر اجرا می‌کردند، برنامه اجرا کنیم. گفتم ساز دهنی جادویی
 محمد خاکی. باید بودید می‌شنیدید چه می‌گویم. با چیره دستی هر آهنگی را
 که می‌خواستی می‌زد. جشن نهم آبان دو شب اجرا شد. شب اول عروس
 آسمان یا عروس آسمانی را به زعم من در بندر شاهپور و در سالن بزرگی
 که پر از جمعیت بود خواندم. آقای رضوانی یکی از آموزگاران ما مربی
 پیش آهنگی هم بود. همه‌ی کارها را او کارگردانی می‌کرد. آن شب،

عروس آسمانی را خواندم. شب هم شام شیشلیک کباب خوردیم. تا آنوقت نمی‌دانستیم شیشلیک کباب چیست. شب دوم سربندر بودیم. این شب بود که بیشتر به یاد ماندنی شد. برخلاف شب قبل، «عروسی بوشهری‌ها» ی منتجم شیرازی را هم به عنوان طلایه و آغاز برنامه خواندم. بسیاری از سربندری‌ها و بخصوص محله‌ی بندری‌ها بوشهری بودند. سالن دبستان رصا پهلوی که محوطه و هال بزرگ درونی ساختمان بود داشت از آدم پر می‌شد. پیش از ما یکی دو نمایش دیگر اجرا شد. پرده هنوز پایین بود. من و محمد خاکی این پا آن پا می‌کردیم کی به صحنه برویم که یکوه پرده بالا رفت و مانند مارگیری که در برابر چشمان شکار خود خیره شود و خود لاجرم شکار شود، من هم در مقابل چشمان حاضران که به هزاران چشم می‌آمد خیره مانده طلسم شدم.

مسئول پایین انداختن پرده و بالا بردن آن درویش بود. درویش پرده را که بالا برد در مقابل آنهمه جمعیت یکه خورده و زمان به یکبار ه ایستاد.

نمی‌دانم چرا هر چه گشتم تا مضمون اولیه ترانه عروسی بوشهری‌ها را بیابم نیافتم. دیدن آنهمه جمعیت در آن جای بمراتب کوچکتر از سالن بندرشاهپور و نزدیکتر دیدن آنها به سین و خودم، مرا جوری سحر کرده بود که زبان در کامم ماند. با نگاهی التماس آمیز به درویش می‌خواستم بفهمانم پرده را بیندازد و نمی‌انداخت. یادم می‌آید آنوقت‌ها با هم قهر بودیم و با هم گپ نمی‌زدیم اما نیرویی در فرو نشاندن آن وهم و طلسمی که سراپایم را فرا گرفته و زبانم را قفل کرده بود مرا به التماس کردن از دوستم، سوای قهر کودکانه‌مان انداخت. برای چه با هم قهر بودیم، یادم

نمی‌آید. کی یادش می‌آید. معجزه‌ای باید سبب می‌شد تا دوباره خود را می‌یافتم و یافتم. حسین هفت لنگی از میان جمعیت و از ته صف بانگ زد: مرتضی، و سوتی بلند را که هنوز در گوشم مانده است چاشنی آن کرد. حسین هفت لنگی کم سن و سال‌تر از ما بود و خیلی شیطان. کارهایی می‌کرد که ما بلد نبودیم. مثلا سوت زدنش بدون انگشت نهادن زیر زبان، مثل همین که حالا زد و بیدارم کرد. دیگر به کمک درویش احتیاجی نبود. و عروسی بوشهریا را خواندم. روز بعد شنیدم آقای فرهادی با پس گردنی حسین هفت لنگی را از سالن بیرون انداخته بود اما من بخاطر آن شب همیشه وام دار او خواهم ماند. شوربختانه از فاضل حیاتی شنیدم که حسین هفت لنگی هم ما را رها کرده رفته است. دریغ و صد دریغ. روانت شاد رفیق روزهای بارانی،

رفیق روزهای سرگردانی،
رفیق سالهای کوچه‌های ترنم،
رفیق و همدم اینک سال‌های تنهایی.
پس از آن عروس آسمانی را خواندم:
تو عروس آسمانی تو فروغ کهکشانی
به زبان بی‌زبانی به چه نغمه‌ها که خوانی
دست و قد روی تو زیبا آفریده
آهنگ عشقت پرده‌ی غم‌ها دریده
بیند دیده جهان بزم عاشقانه‌ی تو

گویی بشنود ز شب گوش جان ترانه ی تو
زُهره ای عروس شب، فروغ جانها تویی
روی خود مپوش از ما که دلبر ما تویی

آه ه ه شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست
این جان به لب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری به جای من بگزینی
من عهد تو نشکنم َ م، که مانند تو نیست، امان امان

بیند دیده ی جهان

از آن شب اکنون چهل و هفت، هشت سالی می‌گذرد. و از زمستانی که
شب برای نخستین بار آب‌ها یخ بستند. آب کنار منبع میدانی که دکه میوه
فروشی محمدعلی کنار آن بود و پاییز خاموش و بی هیاهو اول بر
زمینه‌ی قهوه‌ای کم‌رنگ کت آقای حلوایی می‌گذشت، با بادی سرد که از
بیابان روبرو می‌آمد تا که هنوز هم بعد از چهل و هفت هشت سال هر بار
که پاییز می‌آید در جان رخنه کند. از وقتی که پسر رییس ایستگاه راه آهن
شکلک در می‌آورد و تا می‌آمدم نگاه کنم رویش را بر می‌گرداند و با این
همه باز خنده‌ام می‌گرفت. یک بار که خندیدم آقای تقوی با خط کش تند
کوبید روی دستم، دستم را پس کشیدم نصفش خورد روی دست من،
نصف دیگرش را با رفیقم قسمت کردم که خورد روی شانه‌اش و گریه

کرد. دیگر هر کاری کردم شکلک در نیاورد. خودم شکلک در می‌آوردم هم نمی‌خندید. فکر کردم حقیش بود. باید اینطور محکم می‌خورد تا پس لرزه‌های آن بماند. مثل شلیک گلوله‌ی تنها نگهبان ایستگاه راه آهن سربندر کهنه در صبح زود یک روز زمستانی یخ زده: بنگ. یعنی خلاص. اما نمی‌دانم چرا من خلاصی ندارم. از آن همه سال‌ها که رفته و گذشته است. مثل قطار بندر شاهیپور به اهواز که نخست از سربندر کهنه و بعد از سربندر ما رد می‌شد و به مرغزار می‌رفت و دیگر سال‌هاست باز نگشته است. با اینهمه رفیق بودیم. بهترین رفیق‌های دنیا. و کلاسمان هم بهترین کلاس دنیا بود.

